





بازدید شد  
۱۳۸۱

بازرسی شد  
۶۳-۳۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: زینة الدلائل  
مؤلف: میرزا صادق بروی (پهنا)  
موضوع: تالیف تذکره سادات

۳۹۸  
شماره دفتر ۶۹۰۳  
۳۹۸

شماره فهرست شده  
۳۹۸







فهرست زینیه المذبح

تالیف میرزا صادق دقایق نگار و زور زور

ذکر ابواب کتاب	ابتداء اشعار	صفحه ۱۷	مجموعه ۱۲
میرزا رضا مستوفی	میرزا اسدالله	صفحه ۲۰۳	مجموعه ۱۲
میرزا اسدالله	میرزا اسدالله	صفحه ۲۲۱	مجموعه ۱۲
میرزا اسدالله	میرزا اسدالله	صفحه ۲۴۹	مجموعه ۱۲
میرزا اسدالله	میرزا اسدالله	صفحه ۲۷۷	مجموعه ۱۲
میرزا اسدالله	میرزا اسدالله	صفحه ۳۱۴	مجموعه ۱۲
میرزا اسدالله	میرزا اسدالله	صفحه ۳۲۶	مجموعه ۱۲
میرزا اسدالله	میرزا اسدالله	صفحه ۳۴۲	مجموعه ۱۲

کتابخانه  
۱۳۷۴

نسخه  
۸







که اندی جفا من المکین بهم و التبتین و لا یتم رب مسل علی محبت و  
 سبحان عمده و سینه بقی معادله قابل العزوة و قاص العزوة و روح البسول و سبیل  
 هر بر لب جالب علی ابن ابی طالب **۱** امام شرق و جنوب امیر شرب و طبعی  
 و یا حضرت غوث شیم و روح و حب **۲** توام مذاهب و حق نظام الدین و الله  
 بر تاضی که مایه هشتش و مینا و تاج غرش علی الله و بدو بلو لا شرا القمه جیش خدا  
 و خرقه پیشینه اش رو ابو و دین روی که خوش در خوش و خوش غرض  
 به بخوری شفا خاره اش و این و خاکه شش بر آمد با کش تیر و در کف کف  
 در پیشش ز شمش کوفت و اکبرن خوشش زش زرد با کاهی که در صف کرمادی  
 عرفان او شمش در کف افاق پوره در شمشاد و حدت بر اندامی عادل  
 مرتبه کلامش که کف الخطه و زودت یقینا آمدی روی که قدم در دایره  
 و در تیران با طهارت و رایت خدایت بوی او را به به شمش تمام این مکتب  
 و لا رخصت بودی در خوش چو تان کف که در حال مظهر عجب و غرض  
 شاید عطف که در اطار مظهر عجب است **۳** مستحق مایه هشتش بر سر کسب  
 بقدرت و قدرت شکم تقصیر **۴** همان بهتر که مایه هشتین در دست  
 حرکت به اندام و شمش در نیم و بهین کز کز مایه هشتین بهان پای طبع سبیل

نقش

بنیم دست مایه هشتین و بهین کز کز مایه هشتین بهان پای طبع سبیل  
 روی خاور پایش محال با کف اش و خیال را چه رقت که شمش در سبیل  
 بر زبان که با شرمه از مرا علی جلاش بر صحنه میان کف و شمش مایه هشتین  
 روی شمش در شمش علی کس مایه **۵** در بر اکثر کس که در دست الله  
 یک کف و این صفات و حب لا حول ولا **۶** قوه لا یاتیه  
 صلوات الله و سلامه علیه و علی آباءه و اولاده المصطفی و الطاهرین  
 یوم الدین **۷** بر جان سخن و در باب خلق که روی سخن باشد و توفیق  
 در این شمش و خط و اضمح و اجمعه عاروشن است که حکم علی الاطلاق و مصلحت  
 با فخرش در جزیره مطهری و خطا هر بهما و صفات خود بر تیر سوره  
 و ما به بر روی در کون محراب زاکه انفس الارام و افاق و افاق حاصل  
 اگر فوس شمش در حجب و طبع من در اطلب باشنه بر سینه اقدار قهری  
 و بهر جری بهر سینه که قهر اینه به به خط و بهر جری بهر سینه  
 خضع و لا و که خون شمش زیند و ان شمش که مال مردم کزید و هرگاه در سبیل  
 در سبیل نام را جویند امینه بهر و عادل خوشه و بهر روی کامل خوشه و تیر که  
 خوارند جویند و بهر به طبعند یا بند کادش و نظام و وقت برایشان تمام این







محمد بن علی بن ابی طالب را پیش از آنکه از مدینه فرستادند و پیش از آنکه  
 فتح و غلبه را خط کشیدند در زمان غرض غریبی وکیل ميث مکرزاده کان و  
 ایام و قش نادر بودی و در نزدیجسته بود و کان محمد بن ابی طالب  
 از جغای جوش غریب جگریت چندی و این درسم کرش نشی ميث  
 با ویه چیا بر چه کس ایمان کرد و کشتن جاری و در همه جا احباب و در جوش  
 تا یض است و ایمانش بخوانم که عرش است و احبابش که کرم که سی  
 بر داشت پیش از این که در آنجا ای زمان کمال و اهل آن غریبی  
 نه داشت را اندری و نه در باب کمال را بعد از این که پیش نکل بر آمد و شیخ  
 سخن بر آمد از مخالف عجم دوران مشرک که اند عجم او **مخفی**  
 امروز و نا را با جادای بر سر **بسی** است مقرر که در عجم پادشاه داشت  
 مردم بر نش کره و کس که آن نمایند که بدان و سید محمد سلطان  
 بر مینه و در پیش محمدش چندی آرد و برین که گفته اند **افراس** عیون کرم  
 که یکی که احبابش به در حساب جادو در خانه عجم و در خار کل نزدیک  
 تا شاید محمد که در خانه کل آید **تایید** بر او چون در خار کل بود پیش  
 باری سخن است کمال در صورت نظر محمد و سلطان عین حلال است سلطان

چهار

چهار خانان جهان دای و مملکت کریش سر و سرخانین و در نشین  
 روزگار را این دانش و حکمت اندیش برین آیین است چنان **نصاحت**  
 مین خورای آن من ایمان بخوان **نصرت** تو دانش مکرزاده سخن است  
 تا شود بدان خوف را طبع که سبش نیست معنی ربه منها **الحکام** الملک الکلام  
 اشکار کردید و ما و امیکه تا چه در آن الفاظ را فاعله و درش صفت در آن  
 پرورش **نصرت** الشرا امر الکلام به در این مدد بهر است سلطان **الاعظم**  
 و القان الکرم مدعی اند الظلم و الفس و مدعی احکام الشریع و استن  
 سر الدینار الدین قهرمان الماد و الهین علی الله فی لامین سلطان  
 بن السلطان و جاهد بن الفان ابو المکر و الفس و الفس سلطان  
**مخفی** شاه قاهره از اهل قرایم سید الملک و جهم تو اند عدل و انصاف  
 شکسته و درش سید الاسلام با علی خطبه و در مدعیه فی خفیف العیش و درام  
 تا قبل لا عوام و اشهر بنی النبی داله چون سکر چین با دره ای **سید** پاد  
 حکم عقل و قوی شرع لازم و مخیر است تا علی ذلک شرای **نصرت** شرای  
 بلا عت اند جمع که از دنیا با نقتد و لا تمال چون دولت و انبال **عزم** است  
 که درون شال و برقی دیگر از اطراف و اکناف **حکمت** محمد و در از الله







بنمود و لازم است لهذا ملک برهنه پا بود استماع نای فایض فیک است  
 بود و القوس می جارت برهنه برهنه است بطور سینه امپل عظمی باید داد  
 بمن جارت تب اشراج لا صدی و تبر را در می و اصل عقد می سن لایق است  
 تا بنده بکنده است و ملاحظه کن که لایق و چند درین خصوص به کفایت نشانه و عوارض  
 است خوانه با در بر سینه و فعل از شروع در طبع باید داشت که قبل از خارج شدن  
 خدا را در است و وقت حرکت است و سینه ای سلطه بر کتور معنوی و معنی حاصل گردد  
 کرد که ن حرف در لغت است و سینه ای که این بر حله معروف  
 در آن نظریات است و اولاً **بروز** و در مبحث این کار  
 سینه باری که سلطه کتور صورت و معنی جمع نماید و معنی باید که با درستی  
 غایب و باطن نایب از او باید که بر این و در کتور است و در او عالم  
 و بطن حاصل درین بر حله کاست که گاهی که در مقام ملک خاطر اندک را  
 علامه از است غل سلطه طبع نفس را که با در حله می شود با بقضای ذوق در  
 غل کتور ای که است با در او در آن حال معنی داشته و به در کتور برودش آن است  
 نازک اندام و مع کفشی است و باید که نفس ناطقه و منظر است و در شریح  
 رحمان در روح روان است و این شب میم انکارش چون زاده بر م جان

تغلب

تغلب است و در روان سازد و مانند کف پور عمر آن از حب میان بد  
 جفت اشک را غایب جمال خیال است ای غلب و لال مقال صفای کف در  
 حب آن رشت های که هر دو در مقابل آن عقد نای جوهر چرخ می جفت  
 چون بسته در برابر با قوت است که ط ملک است و در شسته خامه که هر بارش  
 در آن پیکره آن بر معنوی و در زمان یک عالم شاد معنی را در پیکره در پیکره  
 تا سحر در آن پیشین بارش نور و برسان مضامین میز کف جمال ملک با در  
 انچه در کتور داد بر پاش صحنه شادی و کفش این معراج باشد  
 ندر که نوبت نایج بخشی معنی الفاظ و منصب غفلت و از آن که بچ و بطن کتور  
 این خسته و کتور معنی و صورت رسیده که سبخی در بدیهه که این پایه رسیده  
 و سحر می در سه عت خیال این مرتبه با نهماده است غلب او فایض  
 در م جانش که شوق بر ای ضیاع در کتور سحر و از غلب الفاظ قیاسیه  
 متصف و در سبیل آسمان بر طبع گردید حاضرین فعل جفت این را بر نوز  
 غلبی با طر حظه که در و معانی بدین رسیده که در این و نادر و طبع لغت  
 آن سحر و کتور معنی به معنوی که در و میگویند عباد است و معنوی در  
 مصلحت را در این و در غفلت درین پوشیده است چنانچه نبوت این او عباد











که بر منج حاشی و رنگ و بیهی	فرمان حسن و عشق ز علم روان
نه طوطی دلی ز کف میشتی	نه حاشی دلی به زلف میانی
و همه آنگه چون جادو ترا می	هر دورش بهمان به در سینه
مان رخ و روان چه به رخ نظر کند	و در رخ زلف بهت و کثرت آن
لاوت بر دکان همه کس خندان	چون از پای قبال به دل عیان
شیش که بر دم بهش و به امان	که هم که تا اقل و جیش هم دکان
شا و کین غلام تو خانه تنها کاد	خواهد که دره زلفه نون جان
و دره اسید از نو که درایش کاران	تا در عدل زینت و زین جهان
تا دوست کاران کند و خضر و سیاه	خود به چو ابرو شان ملک جهان

ای مددی جادو ترا می چو کینه  
کام محبت آن ترا می چنان

این قصیده در وصف یک نون زیارت من است که می عشق از من است و در وصف  
و سلام علیه که بیان کرد خطرات من که در پیشگاه و کاتب من است و در وصف  
شعشک بود که در حقیقت به کتب من است و در وصف علم که به و به افغان است  
کس گفت و در آن گفت در چنین کس گفت احمدی را که در آن به در قریه

بر به حاصل میست که به نام تو تا دانا خدای سبحان و در آنجا که در کون  
کف از لب دندان و در که هر عین و اسیران شکار که کلام الملوک و ملک

جان کف به طواف کوی جانان بروم	نحوه ام می رخ زو سیمان بروم
در حلقه زینت بروم ز کوی تو	بسته ام به زلف چشم کردن بروم
باک از بهشت ز لایم می کشی جانان	با چشمان بر زبان دلت و کربان
چرم در لایه کوبت به زلف من	انشی بر دشته نری سیمان بروم
از دل کم گشته ام ز زلف تو چشم	مرو به زلف شیشه روی زده آن
زلف من کور شد از زلف تو بوی	تا زانم بوی بر این گنجان سیم
مهرت من لب ز لایم و کربان	در شمای لب روی چشمان بروم
از سر کوبت بروم حاصلی جز خون دلی	یک دانه آدم الموده و دانه
لذت زخم ز کف من که در دلی	گرشش باز دانا پرستد قربان
ی کش نه روی زلف چشم زلف آن	ای سلسله نانی بوی کارستان
چهره دلی ز زلف من است ای حشمت	بسته ام از بوی اسیران بروم
تا تمام کسب دلی ز زلف من است	از دستان در سایه خورشید عشق
سر زلفی در عالم سندان بوسه	بند دستان بود که شاه چشمت







در ناله اکتفا در سینه **نفس** این سر و خالت **ایر** **عنه** **سینه** **ایر** **ناله**

ایستادن زاده درش همه خدای	شده خشم در جهان بر درسم سکری
دری کشن که دعوی اجماع میکنند	نکشته تو روشی بهی ای دلی
دریت چپ که نهان درش خدای	چشت بقل کرده چنان سحر دلی
سپیدی بجز ناله کنم سه که از خب	روزم سب که روی دلف زلف خدای
در صحنی شدم جبهه که چون کبدم بهر	بگذردم یک دران خاک گدای
درت جفا بولا که ز جود تو	رو آدم جود دلی از بهر دلدی
شیر خدا صحنی دلی اگر میسند	بشیر جبرج شیر در پیش داری
ان غل از جهان که از جود حق جبر	چون ذات از دلی بود ذات دلی
مولا ی غل دهنده خلافی انش چان	کز بندگی بقل جهان جسته سحر دلی
و نه نه روز خسته دلت تو چشم	چشم دلی در پیش ملک آدم دلی
ای صحنه بکه در جبر جبر دلی	بکشت چشت بهر جودان جبر دلی
ای شکت خدای تو اسد که دلا	ای صحنه ذات تو ذات جبر دلی
رو جانان جود ساری تو دود	چون بکودان جسم در بکود دلی
از ستم زشت تو راه گاه کرد دلا	اکتفا به ات عده زدم جبر دلی

جبر

جبر سب از خطه شاهی می کند	هر سبدم چشم عدوی نوشته دلی
حقان بنار از کوهان شهنشاه	جست علی و آل علی کرده ز سب دلی
بجز نظر جوده کنی کرد و احباب	ای ساید خدا چو کنی نده پردی
نور کرده ام بطالع تو صبح در	ناراده ام صبح تو داه سحر دلی

در شمس جنبه پایت تو بزی	
ای کاروب که تو جینج جبر	

ای حسرتی که چاک تو میکند بزم	ازین دوت تو به دلا سکندر دلی
ای بستان در که تو کعبه و جبر	شده خشم در جهان به نژاد دودلی
در جبرست خشم تو در کار خویش	لا فاده ات عده جبرش شیری
درستان و سام بود تو کبرش خشم	پر شکت در صفت جبرش دلی
در خط مت فرود چمن او در جبر	فرج از پا قطع دادم به دلی
از لطف حق بدوت تو میکند جهم	ش با عظام کت تو در دلم خدای
نوسیر وان کبات که ابو بدو کت	تا بود کرد از تو همه دلا کسری
شده سلط بنام تو در روز کار خشم	شتم بکن که کت بکاتم جبر دلی
نا شای از کونس بد زنی بندگی	تا ابد از سود همه عتس دلی



هم آرد تو سحر خیزم تو در آن نیکی
هم از خود یاد تو در غمت منوری

سخن ایکه ز تریب این ساقه ناز که سحر خیزان عهد در آن مردان عصر را  
 نشاند و خورشید چرخ و باد و چرخش چرخش شد در این بی تریب ساقی کوثر  
 عبید و محلی آن صلوات آمد المکمل لایکریک راجعه عد غلار کردید در دست  
 صد روز این همه لای آید لار و گوهرش بود لار درشته نظم کشید چیت  
 ترتیب داده اند الطاف اگر ناسا کثرت داده صغیر از غنای معرفت  
 بس غرض هر یک است احدی از یک ران غنای سحر است از طرب  
 انگریز داده معرفت این مبارک پایش خا سحر زان خیزد و درین  
 عشرت انگریز و لار زان شد است ریه کثرت به وجود در غنای  
 یک رسائی است به بود کثرت مر جودات از غنای به غنای  
 در بزم وجود با ناکارش یکم و در دهر به رایش کام باور

هم آرد تو سحر خیزم تو در آن نیکی	هم از خود یاد تو در غمت منوری
----------------------------------	-------------------------------

چنانا می چسب و کلون کینم	کلف را از غنایم جگر خون کینم
به دست آن جام که هر کفار	که باشد ز عیش و جیم یادگار
پروستان بسوی گستان دوم	بسوی گستان چوستان دوم
چو گویم ز من لب در دست	بهشت ضایع نمیشد دست
نوازشم بخیزد در روزگار	که حضور و سبب باشد شکار
درم شد کثرت ران زلف باز	چو صوره که است عین کمال باز
پس ساقی ای سه در چشتم	که در کف دلازم شکام
از آن شمع می جام چشتم به	که در کف دلازم شکام
چو با سیر بر کمر جام شد	که در کف دلازم شکام
پس ساقی درین تریب کمال	کین ساقی پر ز خون زلف
این ده که است در جام دوم	جگر خون ز جام شرب دوم
بسته به بندم عهدی ز نو	که بسته ده ز بند می شده کرد
به دست آن جام زان کمال	که با بیم لای غنایم پند کمال
سعد که عز و غنایم در آن کمال	که در دهر دلی چون دهر کمال
به دست آن جام زان کمال	که در دهر دلی چون دهر کمال



سختی این می از لاله کن	چو جیل وی در چمن ناله کن
کف از دشت در سر کینه است	که لاله با کینه برین است
میخندد مادر صفا با زن	سر صبح را پشت پادشاه زن
پاس تا ای صفا ایته ام	که گردون زده سگ پریشام
به در غوغا بشه ایو کران	ز غم سگ پریشام است
پس صفا جان فدای تو باد	سه می کشن خاک پای تو باد
کرم کن مرا یک دو جام و کر	که شوق شام مشاهد به
از آن می که کسیر جان گشت	چو حریفه از خشم جان گشت
به دستان ان جام زین غم	که براند این شسته در غم
شبنم زنتی میخندد دوش	که بکشتن کنه به خورش
پوشش ان می که رخ از عود	اگر پر نوتد جوانا کس
به دستان ان می که در دلا	چو چشم بدم بر می اغش
ستام بجه چرخ شادان	بوم شمع در دشت جان
به دستان ان از غوغا شرب	که خون می خورده افش لیل
هزار که زبان بر سر منی کنه	بشیر زین جره دشتی کنه

لادن

از آن می که در دشت شادان	سود دستان چرخش شادان
زنده شد جبین در دشت	کنه برود دشت را حشم
برشته در دم چرخش باد	که ز خشم جودان برلام باد
پس دستان ای لاله جودان	مهر خصل لاله زار من
اگر خورده ترشم لادن شرب	به شیشه که در دم نه فیه است
نخس مهر روی نه کان دوم	با در دلا ستر کون دوم
چو صفا ز دودل دودل	ز دوان کرم لاله و دانه دود
پس دستان ان افش زانه کی	که در دم زلف تو بایند که
سختی لادن می ناله زن	به سیرابان ناله زن
سه روی میخندد افغان کن	باین حشید هم سار کن
به در دستان جام حشید را	بجسرخ از حشید به سار
یک صفا حشید می یاد کن	عینتی زنده غم لادن کن
به در دشت در دشت غم	که لاله برده حشید لادن کن
نخس شش حشید لادن کن	اوه ای دل در دشت ان ناله
ناله جود دستان لادن کن	ناله سیراب سگ لادن کن

بعد از آن که بخت دل حشر را	همان دل بدم بلا بخت را
کمی که نوای شاد بر ساز	بروی عساقی از دم از جبار
ز روی زلفه و اسرار کام میث	جسم این نفس شسته با کام میث
بکامی و هم نشسته ایام خویش	بس و کینه و بده جام خویش
چنانکه ای شسته روی	به توبه و دوی زهر و سبای
از آن لعل و نفوس زده مرا	ز آیین شادان حسیده مرا
کجا شد فریب و نشتخ ز راه	کجا رفت کینه و پاک راه
سینا خوش و دل و بخت پر شد	ز زبان و دم نفس پر شد
بنا شد شاهان عالم شادان	بجبه جدم که خانه دل حشران
به دستا ان جام و هم زنده کن	ز جام و جرم نام پامنه و کن
که چون بهمن امروز است ای کرم	ز دل آن کف کینه خرابی کرم
پیر هستانه ان آب آلوده را	فلسه خویش و لهای و بخور را
از آن عیش و رازی دلم شاد کن	دل شسته و رسته لاد کن
شبنم زلفانی که می کوه و پیش	به تان شسته همان تر و خوش
ز ناله و آیت حسن استه اشقی	کس در ناله و دود پیش نشینی

نیم

زنده او در جویان رود - دانا	ستم پیش چون تو عازم از راه
کمی بعد از این که در چشمان جفا	برم شکوه ات را بشیر خدا
همی آنکه دانا و چینه است	و حق حشر است که گشت است
راشیده او درین چینه می	جست نیز چون حشره غازی
از آن که هرین که است زبانک	چنان که در طوطی گشته پاک
چنان که در کفش گشته فرد خدا	به نقش رود و جام کوه
بر لاله و جوی چینه می	لب زنده و آینه سر روی
در هر چه سوزن است چنان	و حق بی اشکار و نهان
بر جود و شش چینه او به نداد	ز طاق حرم حبله خوب نهاد
بهم بر گشت آن شد کایات	چو در غایت و جبه و خوشی
حسبم حرم و در کفنه و علق	نهی که در شکت لاف بیس
در فصل و شد بی در و ست	کستی که او بنده پادشاهی
ز بی ای شکت و کسور خدا	ترادت کرای تو در خدای
نزد اینی یک ستر خدا	عین ات که تو هر دو سه ای
ز خشنه و ذوق و چاه درشت	ز شکت کن در خنی و بشت



تو آتی که در حب اوتا کردی	در محنت چشیده اید
بجای که بر زبان نهادی برکت	تو ای تو پای شایسته ای
زهر جی جان مندا کرده	منده ای تو جام چشیده
نقش سیاهان در کشتنت	زین جان چیده در شکت
تو آنکه جبریل روز و غ	سه ایچ در وصفت تو ای
و منی بقی دوقی مندا	بر اندازده مندا
چو شیشه کین بر کشی از مندا	پاشتن شود نوندا کا
چو خاک در اسنان تو ام	بجای تکوان پاسبان تو ام
در احوال تو پادشاهی کنم	تو کم ز نایب ای کنم
منند کف ز درین منند	زین جیده در کین منند
زاد چاکه علی در ششم	بسه پیر و منده ز همه دهم
ملازم دوت و ایچا را ان تمام	اولی چو حلقان در ای تمام
نقشین در پست و شکوی حوس	جمع تو دم پس از خاکوس
چو کشت ان خاوند نرنگی	خاوند ابرو خنده اوند
کون شود علمم جهم در پست	در است این سخن تو غیرت

کوی

کوی دهم این سخن روز اوست	تو که در دو کوشم بر روز اوست
منده اوند کارا بر روز نادر	بروشن مراد ان شهاب مجاور
کوسه نوش منده ام بی بی	ز جام تو ای ساقی کارون
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>و جان دولت است خاقان تمام</div> <div>بدین علمم کرم سخن تمام</div> </div>	
<p><b>در حبیب</b> نظر نفوس است و صفای عقیدت که جان تربت و اوست  در غیری در تربت واری حجاب سید الشهدا علیه الصلوة و السلام  و در مندریده را در حقیق الجواب کردن و از نرد و که از صفای من عاید  بر او خواندن الی عباد از رنگ کمداری گلگون منده بوده اند از صفای  و ناست منی اگر که سیدان عالم بالا در فرزند مندریده پای عکله در کوا  نماشند در دنیای عارفه نرا و هرگاه در ازا ان مندریده چاکه در عالمی را در روز  نقش عفت سرور شده در داخل جان نایب بکانت از عجبی که خوانده حقیقت  انکه گلگون از دیکون نایب چون رانده و در حقیق که بر زبان آرد که کسند کا  آه آهین از کاون سینه بسوزد برین و ناسته ششین که استیج این کام  چونکه در این چشیده و تو نرا و دکان کاشیده ان سخن تو ان خاوند را در دانه و آواز</p>	

در عین آنکه با او صد فواید که او صاحب درود داشته و اثر ایمید که در نظر صاحب توفیق و رحمت این حسن و اسلام باشد و را در مرتبه <b>تکلیف</b> در تقویت و ازان آن جنبه خوب باشد <b>عبد الله</b>	
در عین آنکه چنانچه چنانچه چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه	در عین آنکه چنانچه چنانچه چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه
در عین آنکه چنانچه چنانچه چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه	
در عین آنکه چنانچه چنانچه چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه	

در عین آنکه چنانچه چنانچه چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه	
در عین آنکه چنانچه چنانچه چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه	در عین آنکه چنانچه چنانچه چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه
در عین آنکه چنانچه چنانچه چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه	
در عین آنکه چنانچه چنانچه چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه چون آنکه بترسید چنانچه	



پنهان بنامک پیره پند ماه مصطفی	رستار ماه پیره شد از او مصطفی
شد سه کون ز کوشش این صبح از او	از شد باقی حادثه خبر کاه مصطفی
در بهر نام شد بین خشم او صبا	رو دند اینها همه همراه مصطفی
در خشم بخیری که بان شاه دین	کوبان در پیشتر جگر کاه مصطفی
شد خف ز کوشش این حسین	حارثه شتر بین زمین ماه مصطفی
دل خون بود ز دیده گردان عالم	در جبهه تار تار جاکاه مصطفی
خاکان بر دوشه تیغیت بود حسین	بدر بخت صلیح جبهه مصطفی
خاکان در پیش حادثه بین راه و آب	
راند غلج که شایع بود شب شد	
جسته و پای اندر بر در حسین	پا حق نوزده و عده خود را و حسین
بار خدای خاک در پیش آمد از او	چون کرد جان بخت صلیح حسین
در روز کاد ز جبهه اخراش مصطفی	در روز جسته پیش او امیر حسین
حق کم بسته که از دستم روزگار گشت	مصطفی بنامک هر که کز او حسین
خفته بود دنان روی که بجهای کز او	شد بر جای دشمن دین بنام حسین
او از نمی که سگ که پیش داد او	در روز و سحر سران بر حسین

نور

زادشع روز جبهه از جفای شمر	آید بشکوه همه غیرات حسین
خداون درین معاد خاتم بود	
چون داد خواه روز جبهه داد کرد	
از درد ظلم پیره رخ اشک شد	پنهان دین برین حادثه آید شد
در شد با حادثه در خاک کز او	در آتش جگر دل ان شد کباب شد
از بیم این خطا که سر از چرخ نفل	عوش بین زو امیر در خطا شد
در کافان کایات ترزل کوفه	کون و مکان ز حادثه در اشک شد
ان را دود زبانه ان را دود زبانه	اندر محراب الی بنی پادشاه شد
در دشت نام امیر جهان چو بگشت	در جبهه غم سه اوق عصمت جبهه شد
خداون داب کوششش پیش	تا با غیر رشکیش بود آب شد
شیر خدا کجاست که در دشت کز او	
در جبهه کرب یوسف خوار کند را	
ای ساکنان زدن ناله بر کشید	دین و ادبی دشمن بر داد کشید
این ناله که در غم می کشیده اند	در نام حسین علی شتر کشید
در شسته چاک که در جگر کاه شاه	ساخته زاب و ده و خون جگر کشید

دشمن جان از حیرت جگرش زین	از دل افغان سپاری نگرش کشید
بر سینه زانکه زانم زیند چاک	از دود سپهر زخم میل بر کشید
از نام و عوای سبزه ان گویا	ای طایران نه سبزه ان دل در کشید
ای ساکنان خاک چه صفای دین	افغان ز دل کشید افغان بر کشید
از نام حسین بن عباس دارد	
فریاد و آواز در کبریا دارد	
هر که دلا بفرستد سروری حسین	عطفان خاک و خون ز جفا بگریزین
کویان بود و داغ چو که و کاکوز	در پیش از فراق سپهر ماهی حسین
از نام برادر داشت عطش	سویه کنان و سوی کنان خواهر حسین
نور و شمع روز قیامت شد آشکار	سینه یار و حسین هر گزوری حسین
ان مجسمه یک بود که صفتی بی	از جور روزگار بر خسته بی حسین
چشمه من جیاد خوانان داشت	در سینه یار و حسین هر گزوری حسین
بر کشکان آل بنی از صفای شمر	از فغان جنت کرب و داغ حسین
از یک برستان سران سران دارند	
بشش بر سینه کینه انس و جان دارند	

و داند

در داکه زور چشم سپید کشید شد	دوران چرخ نعل کجایم برید شد
زینت شکوه کعبه حسین یا حسین	خورشید آفتاب علی ناپدید شد
از کشت خویش و جانی خود در آید	کامید و آرزو این شد و آن ناپدید شد
صبح آمد آل بنی بزرگ شد کاشم	بر اهل شام ای که چون صبح شد
از دود و دگر چه نام در نگرش	کردن سیه و دیده و چشم نگرش
در اصل سیه کجایم در نگرش	در اصل جو از داکام برید کشید شد
عشقان بجا کشش ز دین که روز	در ای خلد از راه ترک کشید شد
ال بنی ز جور کشت در بدر کشید شد	
در هر خسته ای ناله کنان زده شد	
یار و همیشه دیده و خورشید قار دارد	نار و زهره سینه کردن افکار دارد
داد از زمین چرخ که پیدا کرد آن	این سپهر از باد و آن رسته از باد
شعبه از جسد کس بر دل دارد	سینه و جگر حسین جگر افکار دارد
بر سینه چشم دال خاک در کف غم	نار یک همچو دیده و خنده یار دارد
بر بار دلف خون جگر شاد دین	در خسته من خاک ز جوارش شد دارد
شد کشیده کام کشیده چرخان بین	در کام آب ز کیم ناکار دارد



چون از پادشاهت بجان مبارک	خداوند بر قدس حق جان مبارک
منت خدا را که گشت پاکم	شانه جفا هم در دیشم نام

**سب** امش صلیح خان از چاکران اردوستان به بدکان جان  
 قتل ایند وقت ابرینان و در عاظم و شراف دار اومین کاش  
 بزنجی استبرین زبان و مصاحبی استیج پان با هم شدت را با بی  
 رنجی و کفایت صحت را بدین سخن شیرین شوی منت در پیش من  
 عاید که در درون شادی هر بهت در کاش حقیت و نصیحتی پیش  
 خشنه من شرای محارم در بد و در وقت ابدت شسته کنی بیا  
 در تاریخ جوس سبیت و سبیت شسته نموده عرض اندس را بیا  
 بسوزن شسته و قدر دانسته و محاکم سنان مصحف کل التوالیه  
 در این وسیله از بختان مستر که بر پسته می که بخت و عادی اید و  
 به شسته لب عاظمش بر لبان عملی نافه اش عجب صبت  
 چون از قوای عقل و دجانت او اش علامت حدت درستی ظاهر  
 این اوقات درستی به هر چه در حق شسته اند اش شالی شده حکومت

در بدکان

و از دلایان تم و کاشان بهشت با ملک جوسه و کلبه وادی استانه  
 متحد در حضرت مظهر علیها السله و اش مشقه و مهای گردید شانه  
 باین منصب از کاشان نموده از سبب بر صفت و باقی نازده بهره مند  
 بر قطعه بخوان به اندزه اش خورنده میاز و از آن جمله در اندزه  
 شش مقرر خسته و خوا که در نهایت شسته و سبب قطعه در اطاق حسم  
 اندزه و لوی استعمار سحرری نصیحتی مقدم در اش حجت و شسته  
 بهشت اعدای پادشاه که کشت کوفت را شش بود حجت کفای باره گم  
 بین خفا شش اصولش چهار قران در خالص کامل عیار بر خود گردید  
 اقتصاد بر بر با سبب تضاد به اثر قیام در عمل خود اید خواهد شد  
 اش در پیش واک در مع قبله عالم عرض نموده اش که شش نامه خبر  
 در در حق صفت و سرائع و اثرای تلف است تضاد و خطی که از بد و  
 روز نهان الا حال شسته و این شسته شریفه بعضی آمد سبب  
 علی شش و اثر قیام اید از کاشان و این کاشان نیز قیام نماید در کاشان  
 در غایت خسته کیتی که از ملک فارس بوی و از ملک ایران خسته  
 در نازده با حاکم و حق و سبب و او جوامع شسته و حق و در خوان سبب

و غشیدن خواجه محبت تحت دلا من و اعلان رطب لسان و عذب لسان  
 گوید اگر چه مفصل این محبت باشد بی شرف و نایب جهان در آن شرف است  
 و قیام شایسته گیتی چاه معر و محراب است لیکن چون مقام تحقیق بر آید آن در است  
 عیال و جمال شد طبعی غم سکن و تمیز گشته از آن شکر خا و غار غم و کینه  
 و آینه شهادت خاقان جنت مکان در دلاست بروج و جنت را خیار مرشد در  
 احراق الکاف محاکم با مقام اسرار سلطنت خبر و کثر کبر و کین قیامت است  
 با سیر و خبر بان خاندان سلطنت در دار الکلیه سیر که گشته و عجز با غریب  
 و بقی ثابت عالم در الملقه طهران و به از و در دین سادان عالم مایه  
 محقق خاقان که بودم تو هم غرضش در مادی محقق این دات اید پسین  
 در غیر این بود محقق صید آئین را دات نصرت آیت را از محقق پست و نادر  
 داشته قیامت متین در منزل محاکم که در حرم و در اسطفا و دین است در  
 مستحکم یک سبط خاک زده اش آب در الهاب جبه و عیون دلال و نوار  
 در الهاب چه خوشتر و نوره

اگر آید ماکت بی غصه و در	زتاب هر غصه کاشی شده در
و که بر هواری کردی کز	چو پروانه اش خوشی دل و در

نویس

ز بس کاشاب از هوا داشت تاب و ن سکت بر وقت بر افش  
 و بر این خوشنود و بر زبان بنجه که در سب و مصلحتش سپار بر زبان  
 و فصل شش اب کون اثبات شجاعت را در محکم دلاوری از مغانی سپاس  
 پد من بر نه قاطع باور سینه در آن محاکم کون سید این در غنای  
 چون شش مر جان و در صحت بین بر آن کار و انعامی روان کردید  
 عطر در غل رایت که با سپر حشر و جبهه فر پود و زخ که بر کشته غایب  
 سیر راه زار در پیش گرفته که می صوره را با باز به از دست بد و در و باه را با شیه  
 انعامی بناید عیب است که بال و پرش بد در جو کشت و بهار عصفه  
 باری صادق خاقان خدایان کن شکت درستی حنده و بهم جده با هر وقت  
 به برده با دلی که نایره نداشت کباب و در سراب که سکن آن خانه است  
 و به از و سببای خود جواهرش جوار و لالی اید در خاقان قیام بخشید به از  
 با کلاه که با و دوز بندای سبط که در جمله منور است او بر و بخت خاقان  
 گیتی ستان در سال داشته که محاکم حشر و دایه عیون عفو جایت کس  
 و عمارت حیات کردید بر محنت جلی خاقان بندای با با از هر یک که می با نا  
 اگر کاشه و کبریت پرستی بازا این در که مادر که نویسه می ش



مراد اگر نوری شستی بماند  
 باشد بخش خورشید مراد  
 بگوشت مراد و این بخش را از آن  
 بخش خود را مختصرتش میزد و خود  
 و به از این مقام امر خود آرد و بگوید  
 و عقوبت قاتین خداوند و مرغان  
 و بخشش در آن ملک اشک از این  
 شیخ نمایان گوی عزیز الله  
 شیر از آن است و این بخش در آن  
 ملک در غایت خدای

باب هشتم در بیان کرامت و شرف کوریه

باز ای شرف اسکندر بجای می بنده داد  
 نه هر شبهه دای رد گوشت نه ای دروغ  
 شوق و پیمان شای سر بردی می خور  
 نه ترا نه از او دل زمین در خسته عمار  
 برای بزم بزمی وی برادر در چهار دی  
 در بخت بهمان آتش دروغ چون شمشیر  
 ز این شاه هر روز در ملک ملک  
 چشم انداختی روی چون کفایت شاه نرد  
 بگو خدایکین در دوزخ و در آتش

گوشت اسکندر می دیگر در دانه اسکندر  
 زان چون روزی غمزه برین برین اسکندر  
 گوشت در عدل و در همان جاده اسکندر  
 زان بر همان ایل زمین بر حصه اسکندر  
 می در نام و در کفر در دخیل در عمار اسکندر  
 بران در همان شمشیر برین برین اسکندر  
 کتاب در گوشت بر کاف و بر حق اسکندر  
 سر و صورت اسکندر در عمار اسکندر  
 شوی در غمزه برین غمزه برین اسکندر

25

گفتند این را نه از آن را بشنیدن چنانچه  
 خدا را نذر تو خطا هر چه از روی تو بود  
 چون شعله از آتش گیتی چون شعله از آتش  
 آتش محصور و زنده می گاه محاط از آتش  
 بنگاه محاط از آتش باین خواب در نیاید  
 از خاک و گشت در این گناه در غفلت  
 و شادان را برش چو آید که از گشت  
 چو در لای جزو از زین مراد از زین  
 بهادری به خدای جان پا در آید  
 چو ازین روی بنیاید چو خور محاط در آید  
 ای شاد که از غایت ز آسمان پا در  
 شعی که در او گناه ترا عزم ده آید  
 زنی شد و برب روح گرفتار شد  
 در آتش از آن کیسه باقیست که در آید  
 کسی که از این بوده هر که بر آید

مکر و دزدی و کتمان جزو محاط از آتش  
 سستی از طبع کوسه بر کلاه روی تو  
 ای چون نخور از عنبه می چون شعله  
 و گناه گیتی رسیدنی به وصل صحت آید  
 تو بوری عفت غایب از محقق عفت آید  
 عیسای سبیل عفت عفت از عود حرام  
 ز کتب اندک اس این شد از کتب گشت  
 بر آتش به کلاه زنی چو بر شعله آید  
 شونده از عجم به غارب چو کلاه حرام  
 حرام از ششم صبح آید بخون در چاند  
 شدی بر ملک پراپند در حال گفتار  
 چو در آتش به آید زنده در صبح  
 یکت از عجم از نفع بگشت شد شعی  
 از نفع عفت بگشت در حال گفتار  
 کسی که از این بوده هر که بر آید

[illegible]







بجست ذات اندکس حاصل شد چون ذکر عقیده و تاریخ صریح معنی ابرار این  
چند نظر بود که به دست صاحب کاف به کثر و زبردت درت داشت تا بعد از  
مطالعه و اطلاع بر مضمون جنبه ای ذات بجا و آن اخصیثت نفس الهی و القاب  
کردند و دوام درت ابدی پیش و از حضرت باری مدعا خوانند و خوانند

**ملفوظ** کاین دعا بعد از اذان و قبل از هر وقت

تا در پیشگاه ملک الهی زدن آن خطاب	در آغوش کای زمین و آسمان گشت راتب
و حران من در شکریک با مشیت	و احباب من در نرم گرم شایسته تباب
تا چه کردم من که ماندم زین سعادته	تا چه کردم من که گشتم زین کرامت کای
مرزا بگو که زین شادی چه چینی بود	مرزا پرسند زین نام بر کلی بیاب
هم نه خد صمد تو بواج نصر من ظهور	هم در نرم و نش تو بر روی خوش بخت
بر بگو آن غنچه ای هر دم حبیب سما کلاه	اوج من بر بروج در بای تو که بودی
استیضای منی بر جنت و کور ز غنچه	ساعت من بود که در من با مشیت
بر روی من در غنچه دانی سینه	که چه بود بر زار در طوفی کجی دلخواب
در کس نامم بودم و به در کس تو	تا چه بود من بستم در تو چه بودی
در کوفت روی و در کس گشتی ز نامم	چون تو غنچه ای بای و حسن و کرم

با رخ و طغی و طغی شسته کوه است  
با کوه نام در کلاب آلود و نش و نش  
فرم او پر میده و با در چشم او پاید  
در جسمم افرام اوست و نش و نش  
از در و نش و نش و نش و نش و نش  
در او نام در جهان گشت و نش و نش  
بر کشته از هم او نش و نش و نش  
نش و نش و نش و نش و نش و نش  
که سسل و نش و نش و نش و نش  
شیع او نش و نش و نش و نش  
زبان و نش و نش و نش و نش  
شکرش و نش و نش و نش و نش  
ان نش و نش و نش و نش و نش  
خاک و نش و نش و نش و نش  
با در و نش و نش و نش و نش

شیع این در نرم مصباح هر از ان نش و نش  
خاک و به و دواب و آتش آلود چشم کای  
عنف او نش و نش و نش و نش و نش  
بر چشمم افرام اوست و نش و نش  
در غل و نش و نش و نش و نش و نش  
در او نام در جهان گشت و نش و نش  
بر کشته از هم او نش و نش و نش  
نش و نش و نش و نش و نش و نش  
که سسل و نش و نش و نش و نش  
شیع او نش و نش و نش و نش  
زبان و نش و نش و نش و نش  
شکرش و نش و نش و نش و نش  
ان نش و نش و نش و نش و نش  
خاک و نش و نش و نش و نش  
با در و نش و نش و نش و نش



مفضل کل خطی خطی فصل الف با	مکرر نام برون وی نه خوش برینا
هم می را از تو مرتب نامت با	هم می را از تو مرتب نامت با
مستی ابرین یک وقت به خواب	مستی ابرین یک وقت به خواب
نخست ازین غمخیزان شیران	نخست ازین غمخیزان شیران
ترتیب و حسن بول منی ام گفتا	ترتیب و حسن بول منی ام گفتا
پادشاهان ازین غمخیزان	پادشاهان ازین غمخیزان
که چه که این از پیش می روی	که چه که این از پیش می روی
که بکشد پاد او کین را نه در این	که بکشد پاد او کین را نه در این
با در بکشد با حسن در این	با در بکشد با حسن در این
مصلحت را چون روی این غمخیزان	مصلحت را چون روی این غمخیزان
ای قدر را سبک بر پیش حسن	ای قدر را سبک بر پیش حسن
شخص بود که باین غمخیزان	شخص بود که باین غمخیزان
چون دل ای می روی چنان که	چون دل ای می روی چنان که
ازین دست کرده چاره سبک تر	ازین دست کرده چاره سبک تر
بر بزم سبک خاک بر کفش لایم	بر بزم سبک خاک بر کفش لایم

با هم و کفش ازین غمخیزان	با هم و کفش ازین غمخیزان
شیران این چنان غمخیزان	شیران این چنان غمخیزان
سبک کفش ازین غمخیزان	سبک کفش ازین غمخیزان
شیران این چنان غمخیزان	شیران این چنان غمخیزان
مصلحت را چون روی این غمخیزان	مصلحت را چون روی این غمخیزان
پادشاهان ازین غمخیزان	پادشاهان ازین غمخیزان
که چه که این از پیش می روی	که چه که این از پیش می روی
که بکشد پاد او کین را نه در این	که بکشد پاد او کین را نه در این
با در بکشد با حسن در این	با در بکشد با حسن در این
مصلحت را چون روی این غمخیزان	مصلحت را چون روی این غمخیزان
ای قدر را سبک بر پیش حسن	ای قدر را سبک بر پیش حسن
شخص بود که باین غمخیزان	شخص بود که باین غمخیزان
چون دل ای می روی چنان که	چون دل ای می روی چنان که
ازین دست کرده چاره سبک تر	ازین دست کرده چاره سبک تر
بر بزم سبک خاک بر کفش لایم	بر بزم سبک خاک بر کفش لایم

در این





در کمال دینی زان آید که در کمال است	در کمال دینی زان آید که در کمال است
ای خدیو که غم زین قیامت است	ای خدیو که غم زین قیامت است
آفتاب رخ برآید و خورشید روشن	آفتاب رخ برآید و خورشید روشن
در کمال دینی زان آید که در کمال است	در کمال دینی زان آید که در کمال است
چون بوی مشک برآید و در دینی	چون بوی مشک برآید و در دینی
عقد های در تاب در کمال دینی	عقد های در تاب در کمال دینی
خود زان خاک باشد و در کمال دینی	خود زان خاک باشد و در کمال دینی
چون رسد و در کمال دینی زان آید	چون رسد و در کمال دینی زان آید
پیش روی چشم زان آید و در کمال	پیش روی چشم زان آید و در کمال
آفتاب رسد و در کمال دینی زان آید	آفتاب رسد و در کمال دینی زان آید
کریم زان دینی زان آید و در کمال	کریم زان دینی زان آید و در کمال
نظر به آنکه در کمال دینی زان آید	نظر به آنکه در کمال دینی زان آید
آفتاب رسد و در کمال دینی زان آید	آفتاب رسد و در کمال دینی زان آید
در کمال دینی زان آید و در کمال	در کمال دینی زان آید و در کمال
باشد که در کمال دینی زان آید	باشد که در کمال دینی زان آید

پیش

پیش روی چشم زان آید و در کمال	پیش روی چشم زان آید و در کمال
سر خط دای تو خدای در کمال دینی	سر خط دای تو خدای در کمال دینی
شب نماید از سینه و در کمال دینی	شب نماید از سینه و در کمال دینی
کریم زان دینی زان آید و در کمال	کریم زان دینی زان آید و در کمال
در کمال دینی زان آید و در کمال	در کمال دینی زان آید و در کمال
تا که در کمال دینی زان آید و در کمال	تا که در کمال دینی زان آید و در کمال
تا که در کمال دینی زان آید و در کمال	تا که در کمال دینی زان آید و در کمال
عقد های در تاب در کمال دینی	عقد های در تاب در کمال دینی
خود زان خاک باشد و در کمال دینی	خود زان خاک باشد و در کمال دینی
چون رسد و در کمال دینی زان آید	چون رسد و در کمال دینی زان آید
پیش روی چشم زان آید و در کمال	پیش روی چشم زان آید و در کمال
آفتاب رسد و در کمال دینی زان آید	آفتاب رسد و در کمال دینی زان آید
کریم زان دینی زان آید و در کمال	کریم زان دینی زان آید و در کمال
نظر به آنکه در کمال دینی زان آید	نظر به آنکه در کمال دینی زان آید
آفتاب رسد و در کمال دینی زان آید	آفتاب رسد و در کمال دینی زان آید
در کمال دینی زان آید و در کمال	در کمال دینی زان آید و در کمال
باشد که در کمال دینی زان آید	باشد که در کمال دینی زان آید

























بیمه در نزد من جدا  
ان که در کتب رسم نیست

در کتب و انوار جماعت تفاوت نهادن و متفرق شدن و لا  
فما لا یضایع خالص کتب آثار معارف و با برکناریت و بطن دستورات  
به بعد و انصاف داده است و در این هیئت و غیره معنای انصاف به جهت  
تفاوت به عود و مناسبت شمار داده که کتب مجوده آمده است کتب را این  
درستی کسی نیستند و در حق انصاف می تقدیم را به این احادیث  
و این کتب است

خبر و کتب چون ختم شد	چشم و چشم اندوه و کتب
کردن اهریمنان در قید حضور شاه	مهرت و جوهران در کتب
چندی پیران دین که در کتب دینی	تاریک در کتب پیران دین
رضای پیران دین که در کتب دینی	بازدی در کتب دین
بسیار کتب دین را در کتب	روشن کتب دین را در کتب
در کتب دین چه شده و کتب	مهرت و جوهران در کتب
بسیار کتب دین را در کتب	تاریک در کتب پیران دین

در کتب و انوار جماعت تفاوت نهادن و متفرق شدن و لا	فما لا یضایع خالص کتب آثار معارف و با برکناریت و بطن دستورات
به بعد و انصاف داده است و در این هیئت و غیره معنای انصاف به جهت	تفاوت به عود و مناسبت شمار داده که کتب مجوده آمده است کتب را این
درستی کسی نیستند و در حق انصاف می تقدیم را به این احادیث	و این کتب است
خبر و کتب چون ختم شد	چشم و چشم اندوه و کتب
کردن اهریمنان در قید حضور شاه	مهرت و جوهران در کتب
چندی پیران دین که در کتب دینی	تاریک در کتب پیران دین
رضای پیران دین که در کتب دینی	بازدی در کتب دین
بسیار کتب دین را در کتب	روشن کتب دین را در کتب
در کتب دین چه شده و کتب	مهرت و جوهران در کتب
بسیار کتب دین را در کتب	تاریک در کتب پیران دین

کتابی که در کتب دین	کتابی که در کتب دین
بسیار کتب دین را در کتب	تاریک در کتب پیران دین
چندی پیران دین که در کتب دینی	تاریک در کتب پیران دین
رضای پیران دین که در کتب دینی	بازدی در کتب دین
بسیار کتب دین را در کتب	روشن کتب دین را در کتب
در کتب دین چه شده و کتب	مهرت و جوهران در کتب
بسیار کتب دین را در کتب	تاریک در کتب پیران دین

کتابی که در کتب دین	کتابی که در کتب دین
بسیار کتب دین را در کتب	تاریک در کتب پیران دین
چندی پیران دین که در کتب دینی	تاریک در کتب پیران دین
رضای پیران دین که در کتب دینی	بازدی در کتب دین
بسیار کتب دین را در کتب	روشن کتب دین را در کتب
در کتب دین چه شده و کتب	مهرت و جوهران در کتب
بسیار کتب دین را در کتب	تاریک در کتب پیران دین















این اندر بختی جانده اشکار	لطف بر دامن در این مظهری آید
ناله از دل مدی از ره بوجسم	عوض آفت را بسکندی آید
از پس غری که خشم ز کجاست که	چون زنده و آن که آتش می آید
چون بجز سبزه ی کشت عشق زده	وین جهان در جوشانی چو کبک آید
با کینه پاک زده و جو دامن زمین	منه و کینش چون مدی آید
بر مظهر علم زده و مظهر ماسا	کز سبزه عدل بر آید آید
حکومت را بجان جانده اشکار	وین ادولت را غری مستطوری آید
ناله از دست خا خا جان کشته را	با دل و دست زده و آن آید
در دامن سالیان مظهر زده کون	ناله از دامن مظهری آید
ز غریب کشتن کون سالیان زده	وینش از بر جوی نوری آید
ز غریب که بجز جاده خا خا زده	کز بختش کشت جرم بر بختی آید
اگر بارای بختش مظهر زده	چون زده می لایق کشته می آید
اگر در جنب غم بر این مظهر	ز دقایق بختش بر بختی آید
اگر در مظهر مظهر زده	چون سبزه می زده و آن آید
اگر زده سبزه سبزه زده	وین کشتن از پس سبزه زده

در کار کردن بهایش غنی نه اشکار	مهر سبزه زده و آن کشته می آید
چشم که بر سبزه روی کشت آید	کون دور و ناظر در هر گری آید
زبان زین حرف را بر گری نه	زین سبزه محبت در محوری آید
ای سبزه ی کینه در مظهر کینه	بر طرف خا خا و بر مظهری آید
ای جز بختی که زده چشم بر او	بر و در حجاب بر او بر می آید
ای سبزه از زده که بر دامن کون	بر سبزه و آن چشم آید
هم ز غریب کینه و مظهر مظهر	کون و کشت کشت زده می آید
حکمت در از غریب عدل بر مظهر	زده و کون چو زده و آن آید
مهر بختی که بر کشت آید	وین زده و آن سبزه زده می آید
اگر زده می که دامن پنهان	بر سبزه از چشم و غریب آید
ناله زده و آن مظهر مظهر	چون چشم غریب و آن آید
اگر زده و آن کشت زده	در مظهر کشت و آن آید
مهر زده و آن چشم زده	بر کشت مظهر غریب آید
مهر مظهر زده و آن چشم	در مظهر کشت و آن آید
زده و آن کشت زده	با کون کشت و آن آید

در مظهر



که چو چنان که چون س غوی آمد چه	که چو چنان که چون س غوی آمد چه
چون بشنید جواب دادی آمد چه	چون بشنید جواب دادی آمد چه
که کوشش کردی این محبتی آمد چه	که کوشش کردی این محبتی آمد چه
هر وقت چون در لایحه می آمد چه	هر وقت چون در لایحه می آمد چه
کوس هر جا چون خورشید آمد چه	کوس هر جا چون خورشید آمد چه
چون خانی شد بر جانشین آمد چه	چون خانی شد بر جانشین آمد چه
عزیز خود را می بردی آمد چه	عزیز خود را می بردی آمد چه
چون کشی شکست بر سر آمد چه	چون کشی شکست بر سر آمد چه
زان کردن را به نام کسی آمد چه	زان کردن را به نام کسی آمد چه
هر وقت بشنید در دهن تو گری آمد چه	هر وقت بشنید در دهن تو گری آمد چه
کمان بخت و کلاهی آوردی آمد چه	کمان بخت و کلاهی آوردی آمد چه
استانی در دهن تو گری آمد چه	استانی در دهن تو گری آمد چه
در دهن تو گری آمد چه	در دهن تو گری آمد چه
هر زمان روح ترا بر سر آمد چه	هر زمان روح ترا بر سر آمد چه
زاد بل بر سر آمد چه	زاد بل بر سر آمد چه

منبع

زاد بر تو زان بر سر آمد چه	زاد بر تو زان بر سر آمد چه
در دهن تو گری آمد چه	در دهن تو گری آمد چه
که کوشش کردی این محبتی آمد چه	که کوشش کردی این محبتی آمد چه
هر وقت چون در لایحه می آمد چه	هر وقت چون در لایحه می آمد چه
کوس هر جا چون خورشید آمد چه	کوس هر جا چون خورشید آمد چه
چون خانی شد بر جانشین آمد چه	چون خانی شد بر جانشین آمد چه
عزیز خود را می بردی آمد چه	عزیز خود را می بردی آمد چه
چون کشی شکست بر سر آمد چه	چون کشی شکست بر سر آمد چه
زان کردن را به نام کسی آمد چه	زان کردن را به نام کسی آمد چه
هر وقت بشنید در دهن تو گری آمد چه	هر وقت بشنید در دهن تو گری آمد چه
کمان بخت و کلاهی آوردی آمد چه	کمان بخت و کلاهی آوردی آمد چه
استانی در دهن تو گری آمد چه	استانی در دهن تو گری آمد چه
در دهن تو گری آمد چه	در دهن تو گری آمد چه
هر زمان روح ترا بر سر آمد چه	هر زمان روح ترا بر سر آمد چه
زاد بل بر سر آمد چه	زاد بل بر سر آمد چه

دوست و یار و خدایا که به هر کسی  
دوست و یار و خدایا که به هر کسی

بخت و یار و خدایا که به هر کسی  
بخت و یار و خدایا که به هر کسی

منبع























ترتیب داده و بعضی از ایشان حضور رسیده انصاف انکه در تمام انصاف  
 تراکت نمی دانستند و او را خاند در دولت و قیام فرموده باشند و کمالاتی بسیار  
 پرده از رخساره جمیده می نایز داشته است و در این امر عمل کرده اند که در این  
 ترتیب شهر دار بعضی وقت شنیده عدالت شادمانی بقصد از جمله کسب  
 که بعد از این شش روز توان مرخص گردید

در خسته ایان زدم کوی سارهای ملک	کوی ری سحر کعبه ای در جوار ملک
تا شود او لاله آب آویزه گوش سپهر	گوش را کوی بند او در ملک
بجست ز عرفان باوج چون بستان	بازگشتی موی به جوار ملک
دایره ای کوی کون که حوس و حفر	در این رخ آفتاب در ملک
نست و صل و گلشت چون روی آویخته	بر روی دران دردی در ملک
مکده ای که در جبهه ملک کشته	روح دی خورشید و جوار ملک
کشتی که در بند دشت دران بر ملک	با چرخان بهر پانه در ملک
از میان کوی تنی که در این ملک	روح که جسته در ملک
کلی نشستی بر سینه از خوشی بهم در	در است کوی قول که ملک
ناله آه دانی که گشته در ملک	ناله است از ملک و در ملک

سبیل خود و چنین که روی همان  
 و حریف خود و در حاجت هر دو ملک  
 قافیه سحر در او بار ملک  
 عقل را در شکله از ملک  
 آینه ای با افسه و این ملک  
 زین که گزافم تو می بیند ملک  
 مهر چون در زدن حشم تو ملک  
 خوانده ای در ملک ان ملک  
 بر رخ حسای حاجت همان ملک  
 حشمت که گشته در ملک  
 چون دم نعل از دلف و شمع ملک  
 نا توان پر شد و از زار ملک  
 صورت که آه از ملک ملک  
 مرغ روح با سگات را ملک  
 در خلاف عادت و شش ملک

ان سحر در حریف ملک  
 است آن نام و این ملک  
 پاسه و دران ز ملک  
 ادب حاجت و ملک  
 بخت را دران ملک  
 و اویش جادو ملک  
 کوی از ملک ملک  
 در غم با ملک ملک  
 وید با ملک ملک  
 پیش را ملک ملک  
 از دم حبه از ملک ملک  
 که ملک ملک ملک  
 ملک ملک ملک  
 ملک ملک ملک  
 ملک ملک ملک



















دست از دزد که چهره این در پشت	موج خون رخ که علف این بی دم
یافت از نازک او نیش و در خشم	دید از خضر او رخت و خفت خاتم
بود اگر نه دین شرف نازک کی	بود اگر خاتم خضر شرف خضر جسم
بسته بگر عیش بود که چون برادر	ز چشم بگردان ولی شبه اسلام
دینت خضر فتح آیت از در زیند	ایمان نقد و سر به درین پرچم
برادر که پادشاه زبانه	خاتم خضر برین چون نقد کرد
بهرج آمده شاهان همه در حرکت	مشک گشته خدایان همه در حرکت
نه نقاشی نموده رسم سحرش کلام	نه قدر نرزد از این سحرش کلام
خضر جایش که بر ملاک نه سحرش	و هم از عیش برین خواب سحرش
عقل با هم غلط کار در دست و کلام	کاشتم بر این دشت برین نه طرام
در بشه نامه و چون او ملک کرد	که بود ملک الله تحت نام
فرمود بود چو در کمر بکش خضر	ز آن شرف آمده سحرش و ملاک نام
ملک بر این کند از خضر جایش کلام	دشمن با و چون کرد ز غار کرم
که بجام ستم آید بجان ستم	را که در اندیشه بچرخ از کان ستم
رای او گشت چو مقصود بر آبادی	سهم خضر خورشید و خضر ستم

ط

صحن این باغ چو کوه دانه گل یک	که چو بخت کشت بود در خشت خشم
باغی که است چو باغ آدم یک بود	بدل باغ آدم از خشم این دشت خشم
ز آن در خشت که بگردون زده را کشتی	پر تو مهر در آن آمده در هم در خشم
یک شام بر افلاک پرانکه ه بگویم	یا کف شاه در باغ بر خشته در هم
کند شمع آمده بر کین این موسی	دونه با و آمده در عطره این عجبی
کشته عیش زده در عطره عین چنان	که خورشید زده جلاش چون زدم
تخل طوطا بر غل و لاریش خار	آب عیدان بر آب کوه در خشم
کشته زده در آن سوره و طوطا	خود زده بر شمشیر کوه در خشم
بلکه از شرف بود نه شمشیر چنان	است نه غم بدل سوره و طوطا
ساختش این دراکان روانه	نور ناله این همه چون داده کوه در خشم
از سینه در خشت سحرش	دست از دزد و زبانی همه در خشم
کند این باغ بخت بر سر چو شمشیر	بختی آمده در عیش کشت خشم
است چون ز کس همز خوارده	س غله و مسیری و همز کشت
ساختش محسوس و لاله چو سحرش	عوض اش خضر و سحرش چو خشم
نقد کشته در آن بزم خورشید	کمی در ناله زبانی که خشم

سروش از رخ خاست چو نماد و دی	کشت از رخ عارض چو زینت و نم
سپیدش آمده چون طوطا که طوطا	ز کشت آمده چون چشم غزالان
آزاد گشت و با دوزخ آفر کون	که چه غم را سپیدی را بجهت
منظری گشت بر دانش در آن دشت	که بود عیش بر شمشیر خشم
که چه شمشیر گشت از عیش خشم	نام او خضر نه صفت افلاک خشم
ولی از عیش سپهرت بر شمشیر	ولی از عیش شمشیرت بر عیش خشم
شسته آن که در کشت شده و خشم	قد آن که در شمشیر شده افلاک خشم
افلاکیت که خشم و شمشیر خشم	است شمشیر که کرده و شمشیر خشم
و عیش آن که نمایل بر شمشیر	مانده آمده از دهم شمشیر خشم
ایمان از سینه اش آمده کشتی	که مانده است چینه در آن به خشم
خون فشان و شمشیر چو شمشیر	ایمان بر خور زانده شمشیر خشم
هم در آن دشت کشتی چو شمشیر	کاشی کشته ز چرخ به لاله خشم
آب بکش که بود چون در عیش خشم	که عیش شسته در آن دشت خشم
چون کف شاه در آن بر شمشیر	پر کوه سحرش برین دانه کوه خشم
دشمن از کس شمشیر چو شمشیر	دشمن کشته کوه در آن چو شمشیر

ط

اب عیش که بود و با و دوزخ	مرک بر کشته در آن دشت و دوزخ
دید چون شمشیر چو در آن دشت	چشمه در دشت عباس نام
لطف عیش چو باب خضر آمده معلوم	صحن عیش چو بیخ آدم آمده معلوم
ان کشتی گشت از دهم روان دشت	و آن در دشتی بر شمشیر زدم دشت
کشم این آب چو شمشیر خشم	کشم این باغ عیش بر شمشیر خشم
نام آن باغ آدم که شمشیر چو شمشیر	که چه بیخ آدم آمده عیش در آن نام
افلاکیت که خشم و شمشیر خشم	در عیش زده در عیش شمشیر خشم
در بر عیش نام نه کشته کشته	عوض کن در بر دشتی چو شمشیر

که عیش عیش آدم و شمشیر خشم  
 کشت تاریخ وی اید بود باغ آدم

نار نار دهم و دوزخ ای کرد	همچو بخت شمشیر بر شمشیر خشم
دور از سینه عینات الله دشت	دوخته دشت ان غل خشم
در عیش عیش چو شمشیر خشم	در عیش عیش چو شمشیر خشم
خاموش زده چون بر جان در شمشیر	خاموش زده چون بر جان در شمشیر
چون عیش بر شمشیر خشم	در آن دشت عیش خشم







نوش بر کوفت که در چشم تو درخش  
شده همه اکنون که در چشم تو درخش  
ای خردمان می پنداری دلف و دناوش  
دی سده و روان در چشم تو درخش  
السته نه که به پند می ست  
بر کف تو هر روز شود عکس چشم  
و زیست که کردن راه درگاه تو بود  
تجسس و جود کردی از تر حوادث  
شاید که شود در ستم و قرب تو بود  
بوی خوش و مرغی چون بگوشی  
بسیار از لطافت و لاسای تو بود  
بوی خوش و مرغی چون بگوشی  
از شکر ملک زرد جان عدم  
شد غم جلافت تو از جسد جان  
چون غم ز صفت نه به برتیب غم  
بر بند صباب زشت چند کفایت  
بستی زده جسته چو در صبح و شب  
کشت ز سر صدف و در اوست به عاب  
بدر جهان تا دلف و دشت آید  
بر طایفه عزت و در طایفه چشم

احباب ترا عزت و طراوت بیا  
احبابی ترا عزت و طراوت بیا

در روز جوس خرد و جهان سعادت در جهان  
دولت و معین حضرت بر یک امانت  
نشار و سپهر هر بنده در احبابت بین  
دولت و معین حضرت بر یک امانت  
نشار و سپهر هر بنده در احبابت بین

بسم

سجده کنان در حاشیه بساط لازم  
حلال را که جایش چون چشم  
سر را که درون نظیر در جهان گزیده  
خفا تا کرده و نصیب و جزو جوشش  
بزار تو مان در حلقه سده از کرب و دلی  
و صبر و صفت که ایک و زینت فرایه  
و لطیف و از سخنری داده در زبان  
سجده کنان در حاشیه بساط لازم  
حلال را که جایش چون چشم  
سر را که درون نظیر در جهان گزیده  
خفا تا کرده و نصیب و جزو جوشش  
بزار تو مان در حلقه سده از کرب و دلی  
و صبر و صفت که ایک و زینت فرایه  
و لطیف و از سخنری داده در زبان  
سجده کنان در حاشیه بساط لازم  
حلال را که جایش چون چشم  
سر را که درون نظیر در جهان گزیده  
خفا تا کرده و نصیب و جزو جوشش  
بزار تو مان در حلقه سده از کرب و دلی  
و صبر و صفت که ایک و زینت فرایه  
و لطیف و از سخنری داده در زبان

در باب اندوب جریل این این ماه  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام

این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام

این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام  
این غم در صبح شد بحر حلال آورده ام

بسم

بسم



از چه چنان بسته بودم زین آتش نهان	معلق از آن محرم بزم وصال آورده ام
از جایت ثابت اورا کرده ام که گمان	تا غایت کاینکش را چنان آورده ام
هر که گفت از مراد من حق ظاهر آورده	هر که گفت از کین او در دل حاضر آورده
شام عهدش را زین صبح نهان	صبح بخش را زین شام زوال آورده ام
پیش در شش داده ام پس گردان	نظر ای حوی بر پیش ز نهان آورده ام
که را با علم او چون دلی کاهی دارم	چشمه دینش را زین چشمه چال آورده ام
برین بل دلی همان در شکست	چین زنجیر و عقد از عقد لال آورده ام
در چه بستان کن زین لوح خفته	بر قاعی زین جملش مثال آورده ام
نه چید از کوبید زین وصال زورم	برین بون میان چون در میان آورده ام
چشمه جبهه ای این در اثر آن آورده ام	سقط اعصابی آن در افضال آورده ام
بر سر روی آسمان فراده ام آورده	عقل را زین پادشاه آورده ام
عرش را زین سار بخش بر کج جلال	بس جواد بر آید از آن آورده ام
همچو شش را در دست پادشاه آورده	شش را زین پادشاه آورده ام
پد اهدا که آمد ستم از کف شش	چون دو جان از در شش خود آورده ام
چو د پد برین و رسید شش	چو د پد برین و رسید شش آورده ام

در شش

از درش را پاسبان کنج و کهر کردم	چو پیش را پاسبان وصال آورده ام
آسمان را بجهه در شش که خورشید	سر کوفت در شش چو شطرنج آورده ام
لب فرو بندید آن زین خنجر ناکند	میل را چو در این صصال آورده ام
از چنین فصلی که کوبه جز ز کوبل	در مزاج عالم چو عهد ال آورده ام
از د که هر برین و برین شاد	لاله کل از د که در طلال آورده ام
صورت برستنی با آنکس چاکر آورده	لحن برستنی در شکار آورده ام
ز بار که جز دایه بای جاده الماس	بشیر کوبت را زین جبال آورده ام
از پد عرض جبال شادان خوش	طایران به غار در قیل آورده ام
هر کسی که بد کن بر شش شاد	چو به خنجر کهر و عقد لال آورده ام
شش بای به پد درج در عقد لال	هم بختی درستی و هم دست آورده ام
از ای روی چو شد آید بستان	زین کف کز بر شاد آورده ام
چون ز تو صیف ملاش عزم شدم	بر دخی آن حیدر و دلال آورده ام
نا کند از کف جاده خنجر این مختار	کز عمو و نظر عالم در طلال آورده ام

پد از کف شد با دین من که من  
زین ز کف از کف با دین آورده ام

ای عشق خونی که سهر تو کرد	کود را هم تو را با صدمه خام
در کین ای خدو شیر لادن	بر کشی زینم چون صمصام
دل روشن که زین از چمت	چون عشق اییش برین بزم
سام اگر لاف صدمه ای زین	چون آن چمت بر سر سام
از کرم باز چون پرنک آید	شرت آن دایه خجسته سام
هر که بخت در روایت پای	هر که بخت در روایت کلام
جان آن در شمع برق میخ	جسم این از جوان خدای کلام
دقت از صحن شش جیت سنگ	قدرت از جوف ز سپهر مقام
جست چون لعل در مدسرم	دیده چون فصل ز شیشه دام
آسمان زین شمشاد	تا نهد کوبه بر رت هر دام
نخست آید قدم بر کن عطیم	تا کوبد کسی بر کعبه جلم
رو بخت در خجسته کعبه	بر سر دین سپهر جلم
بخت بخت در بخت خجسته	را دقت ازین بختی زمانه دام
بخت و جان از کف بخت زین	چون بخت در دوا خجسته دام
بخت و آن در دقت بخت جخت	چون بخت در دقت بخت کرام

در شش

روح شیده ای صدمه کین	از چه وار و سلاسل جسام
چرخ کوبیک حضرت جود	از چه صند و جلاجل جسام
صبح و شات بکای نایب	صند و خیزد دوا لی شام
خون صفت چو شیشه کمال	چو خون شیر او چو جود جسام
میکر دشمن است در کوب	کوبن کفایت در خشم جسام
دام تو زین کردن که مد	دایه کوفته چیده و دود جسام
بطاعت چرخ از ب قوت خن	دقت عرش زین شام جسام
دارم از دین صدمه که تو	در دین استایه و شش کلام
با همه سی و جان فشا آید	از آقا قبل سی عقام
تا کنستم سیاه چو دوات	تیسر دلا در زبان اقام
بر غلامان آن مایه صند	صند داده کاین کینه غلام
زده نظم صدمه دیوان	بل جود آن دین نظم غلام
کر چه شدم در چه صصال	بک کوبن من بخت جلام
که جانش بفرست جسام	در دین غلام
بخت و صدام و شش جوام	بخت و شش کینه غلام



در روزگار بهیروزگار با کفایت سگوه از کز بش سپرد و از نو ده در شای  
 سطله از زبان با طهارت آب جغت نامی که در ناف و در او که نواده  
 و طبل را با سحر دات بریده و ترسیت طبع او کرده باری حقیقه بر نو ده  
 حاکم گفت و در بایست گفت که بر خنونی با شکوه است

دارم در امتحان بنام	روز و شب خون دل چو باد به کام
پادشاهی جگر جانی سپهر	بر او هم نه بجای اوام
فصله بهمان در چهره	رسم هر زمان ز خلف و دام
درد و شب بر میان و بخت	شیخ خدشده و شغف به ام
ما بستم از حوادث دوران	آدم در تو ایب آدم
سینه اچو کوزه فت و	دیدم اچو شیشه حجت م
ز آتش دل که در کس پیکان	چون سپهرم نه پسته تمام
بمردم جز در راه حق و	بمردم جز در سبیل ملک و نام
دان نه پسته ای ای سیم کرم	نام از رخ فاقه به چشم دارم
سکر که خنده و عظم	دارم ملک ملک عظم
آه از چو شیشه مار جواد	باشد در امتحان طرد و نام

بایام

باید ام را ترغ افلاک  
 ترکند غنچه خاک در صبح  
 کاس عیشم زباده کلک  
 چسبم بر چشمت و عصار  
 در کسم مرجع صفار و کبر  
 بیک پرسته نام در الهی  
 هم در آنم نه و خون عروق  
 نام در دم از آن کنم آغاز  
 آسمان دور در دم زستم  
 ملک ملک حسه وی هفتان  
 آنکه از چم چم شش بکدشت  
 آنکه آتش زنده بهستی چشم  
 حسه وی کس بل را زدند  
 ذوالجلالی است در جلال دکم  
 ای چاه آردی که محل تو بود

باید ام را وقت و جبه ام  
 اگر کند کاش چشمت در شام  
 کوس عیشم زنده به کلک  
 چسبم بر چشمت و عصار  
 در کسم مرجع صفار و کبر  
 بیک پرسته نام در الهی  
 هم در آنم نه و خون عروق  
 نام در دم از آن کنم آغاز  
 آسمان دور در دم زستم  
 ملک ملک حسه وی هفتان  
 آنکه از چم چم شش بکدشت  
 آنکه آتش زنده بهستی چشم  
 حسه وی کس بل را زدند  
 ذوالجلالی است در جلال دکم  
 ای چاه آردی که محل تو بود

بمردم جز در راه حق و  
 کوسیم بر اسلام ده  
 ز جنت شکل از آن کرده کاست  
 کج قافون طبع کند از کس  
 که بغوت که بان سپاردیم  
 یک زانم رام کس نشد  
 پادشاه تر حسی کایان  
 سیرت جسد بر کین جا کر  
 هم تو کشتی چن که بر دان کشت  
 آن وقت که کایان می  
 که در معای و حصر جهان شد  
 تا بود هیچ را طبع از خرد و غ  
 شام اجاب تو بخت چو صبح  
 اگر بخت تو چم زین حسه و زمان زین کس که هر شت فاکه در دای  
 مصافحین بر کز بر سخی بدت آورده است رجا آنکه فاسد دور کار جان

بایام

زین مورد هر صبح از سخی دن اش را برده و بخور آن باور و میام ده  
 صومای همیشه ای می چسبم این سید مار که زدن و قار در اجم کام  
 بر لایه ده مرام باور

آه حسه آمد چه عزت خرام	نفسه حسه به کام کام
شاه چشمت جام شعله	آن ملک تخت افرا بستم
آنکه زهر ابل بجام عدش	ریخت در سپهرین نام
آنکه از چم چم شش بکدشت	دل سیران شنده در اجم
آنکه آتش زنده بهستی چشم	اگر بخت تو چم کشت ز میام
حسه وی کس بل را زدند	ما در دهمه و دیده ایم
ذوالجلالی است در جلال دکم	تا ذوالجلال و الا کرام
باخت از جام جور او باید	جام چشمت و سا غریبه ام
داد حسه دان که جامی ازور تاب	تا جام جسم دهند با جام
حسن آن رنگ ما بهستاد	که این جام پر کفایت است
در باغ افکار خاصه بران	ز در قلم بس بران لایم
داد بهستی آن و کرده قزین	اندرین جام آن کوفت جام







و کن  
 چو که هر عقل و دله چو جوهر جان  
 فرزند افیقه ایسم سحر باشد دران  
 ز کجای خورشید نشانی شاه زدن  
 چو زرد کاب جهان احمد جان  
 چو لعلستان بهشتی مکره کا جهان  
 چو سطح جیسم تن بر که اگر خشن  
 زین حضرت لردا بکنه که دران  
 حیدر نامک روشن خورشید آفرین  
 زانجی خاک دانش آب حبه حیران  
 که هلس گلشن کشته پروردگار  
 و که بر بن سیمین عید و طهران  
 خاک رفته اگر که لعلیم کرد دران  
 بصبح دست کف شد دران خندان  
 بشم قدم حرکت ازان بکار جان

[illegible]

بی تو شد به است و تو در خفا  
 که داد به کار کن در نهی و سخن  
 چه بود و چه زاهد رسید از آن صفات  
 بس بخت کنان آفتاب فلک زان  
 کوی نای غزلوان و نای کوس  
 که اندیش چو گوشت در خم چو  
 رفوهای شیر بار کشید و فغان  
 که در دفع عقبه در زلفای خندان  
 چه بر تو پند و مصلحت  
 کشید به شیء خلک که هر که  
 بس کشید زین بر یک است ده زبان  
 بهر گاه جهاد در حضرت سلطان  
 چنانکه در بر اصف یافت آفرین  
 چو ز آفتاب جهاد با اثر تبار  
 چو ابری که بانه بهر حبیبان

گشت از گنج چهار بر و صوفی روان  
از شش شیخ ز سزاوار چون نرنگ  
را و اسب و زلف را و او طبعی بی  
زبان معانی نه اند و جام بر گشت  
پای بسازت قریح را از اشارت  
برون بار که از وسیع بسه افی  
بغضش از شدت قنایتش هم  
از این لغای ز چهار بی شش  
عجم و لا و از اراده از شد و در  
نمود از دانشش ز بجای چهار  
برای نیست عین که طبعش کف  
نمود و یاد طبعش که بر سه از شد  
چو بود در نقطه او بعضی عزم  
از زبانت که پیش شاد و زبانت  
شک که بود نمی دانت بر از دانش

[illegible]

الحامی منظوم بحسب طبع محمد  
رضی اللہ عنہ یوم النحر  
شکست کجاست صبا از برای  
جست رفت ملکوت تا هزار  
بسمه  
سجده

[illegible][illegible]

ازین شد بر من حق بپس کوه شاد  
 حلال در سینه بر ما کن خال در لاله  
 چنان کویں عالمه الهی حق  
 صبح را عود درخت بر کوه شاد  
 سر ایاست حق حق چو روزی من  
 ز کز لاله عجز و عوارش چاک بر رخ

درم بر چهار دی شاد چو ریح افسان بدست  
لباس به رخ بوقلمون ریح رخ صفایان  
نور زلف خدای در رخ فرزند و جسته  
شیم به سندان در بر سیم رخ جان پیر  
کف دستم ز گردن خدای گشت  
گشته زاک اودی بود ارش این خندان























































شکر و انگریز زبانی که در صفی افند  
 تاجی از این صفا و این صفا و این صفا  
 باج و خور و این صفا و این صفا و این صفا  
 دست و این صفا و این صفا و این صفا  
 که با که باج و این صفا و این صفا و این صفا  
 که که چون صفا و این صفا و این صفا  
 اید و این صفا و این صفا و این صفا  
 بر صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 تا بر صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 در صفا و این صفا و این صفا و این صفا

حدا و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 در صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 بنای صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 در صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 جنت و این صفا و این صفا و این صفا

روز از کس این صفا و این صفا و این صفا  
 شب و کس این صفا و این صفا و این صفا  
 فرخ و کس این صفا و این صفا و این صفا  
 تا کس این صفا و این صفا و این صفا  
 شخ و کس این صفا و این صفا و این صفا  
 با کس این صفا و این صفا و این صفا  
 با کس این صفا و این صفا و این صفا  
 با کس این صفا و این صفا و این صفا

بایستی و این صفا و این صفا و این صفا  
 ای ملک و این صفا و این صفا و این صفا  
 بر صفا و این صفا و این صفا و این صفا

کرد و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 ای و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 شب و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 ان و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 لطف و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 روز و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 و صفا و این صفا و این صفا و این صفا

نظم که صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 در صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا

ای و صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا

صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا  
 صفا و این صفا و این صفا و این صفا



















شاه درین وقت محراب آن خود کاوید و گویان  
 شاه درین محراب بنحیضه که در محراب  
 بود و آن درین قعر در مجلس نشست  
 به وقت شب جمعی که در مجلس نشست  
 و او را کردند در کار خیر و بد و گویان  
 شد تیر جانب زده کی حجاب در پیش  
 در آن شبستان حجاب در پیش  
 گویان در پیش و او را کردند در مجلس نشست  
 شد است که در پیش و او را کردند در مجلس نشست  
 چون سینههای عاشقان در پیش  
 تا بعد بر پیش و او را کردند در مجلس نشست  
 در پیش و او را کردند در مجلس نشست  
 گشتی که در پیش و او را کردند در مجلس نشست  
 برود که در پیش و او را کردند در مجلس نشست

از دایان آنه در آن پرکشش مکرر و صاف  
 مطلوب همه از دایان گرفته کرده اند  
 در آن پرکشش  
 روی جویمون کوبش را در دایان  
 و ام و در پسارین آنکه در دایان  
 یکبار در آن نصف صحیح که کشش  
 حقایق و در دایان و در دایان  
 بسته در آن کشش که در دایان  
 در دایان باشد بود و در دایان  
 است و در دایان و در دایان  
 و کشش عام کشش در دایان  
 و یکبار که در دایان و در دایان  
 و در دایان کشش در دایان  
 از دایان کشش که در دایان  
 و در دایان کشش در دایان  
 و در دایان کشش در دایان  
 و در دایان کشش در دایان

11

[illegible]

از مهر و آفتاب و نوا با جند مهر و سه بها  
چند آنکه جسمم در عینا از مهر خایه

حسب الله اشاره لازم الیه است و هر چه استاده چاکر سواد کلمات این  
یاد و جان بخش را با فرمان بر خیزد و خفا که هر باش که در محضر نقد بر یکجا  
مطالع این قصیده تفسیر را در و آید و نشی چون مطلع در غایت اشتباه  
بچون مطلع فرمودی مطلع هر دو را قیاس نماید و بگوید این مطلع  
تا خود در حدیث از او حدیثی را می بیند و بدین احوال که  
شاید باقی خود شب از او خواهد  
بهر در آن عمر سواد شایب خواهد

نماید از جاس برون شاد است  
 زدم تو چون سپهر و سپهر با کون  
 برین فقه را که با ده کند علی حساب  
 سرچشمه حیات بحیث لعل در مش  
 کاه از رموز عاشق لودی سوا  
 کاهی ز زلف گفت افلاس عیوی  
 در دل هوای زخمان او گفت  
 کند از دانش سخا استخوان خضم  
 بدشت آتش سخا آتش جواب  
 در هر که لب دلت نصایر جهان  
 ز چشم تمام آتش بین فال و جی  
 که حذر باشم بخوابی زرای خویش  
 کان که کند از او تو خا از در  
 صبر و دم که خواب زرد بر چشم عشق  
 بهر طواف که در راه خود بروی

21























کس را عداوتی تو باشی تو که کم کردی	تو که ازین تو باشی تو که کم کردی
مضمون که او کنی اندیشه در آن دم که تو	بزه که در سبب چه خورشید سینه
که بشنید دو صد چاک از بزرگ	در یکی قطعه بدوی چه را باز بر تر
که نه از بدوی عیب تو بود زک سید	در سارک بود اینچه خود کار و دیر
کسیت تا امید بزم تو یکی را سید	که نه راه مخالف جوایم دید
کی شای روشن از سینه خورشید	که نه از بر تو رازی نوشی گلشن
هم زحل بر دست از تو نیست جان	باشد اندر صف جاب یکی هندوی
خاک را هر قدر تو زلاله از عقی	باور حق که تو کند در خنجر
ان سپهر است را است و لا که بود	در نقش آفتاب و انوار هر دو جهان
خیر مود که ز دست تو کنی بر یک	بخت طبع تو که نه در هر خنجر
باور ای که بر تو نیست خنجر	یاد از خاک لادن تا نیست خنجر
سود را ای من است که نه در یک	کنم چه در جهان تا چه بود در خنجر
حلقه در کشت تو ام از اید و ام	کا نه در احکام لادن را نه در خنجر
که چه ام از دست خاک جیدی لادن	تا اید ستم تر نموده لادن جیدم
سکر که پس از دست سید	بوی تو میر که مع العبد سید

در لادن

تا جان باشد در خدمت تو شکر	بعد ازین روی و خاک دست لادن
تو سیدمانا در سرور ازین خنده بیکر	این شکم خنده بد که تو بی طبع است
که را خنده است و مرا عقل خنجر	من دانی می جوی تو جانیست کمال
عاجزه از وصف کمال تو که لکن	دانی از کمال جلال تو بود پرست
بد عای نه شمع رخ جید نظر	ون مسرور از چه روی طوطی
تا بختی بود که در کوش کردن تاثیر	تا جانم در سیر سیر مدح و ستایش
باور چو ستم ترا شمس تو را حکم بیز	باور همواره ترا سپنج و گلستان

جوادان باور در آتش و سوز	تا ابد باور تو بر لادن سوز
--------------------------	----------------------------

در آتش را بختی جوی سید را سپهر	در آتش را بختی جوی سید را سپهر
که در باغیان جانش بهار از آن نموده است	که در باغیان جانش بهار از آن نموده است
و میداد و تقوی خوش اینک عذیب	و میداد و تقوی خوش اینک عذیب
اینکه فایده نقش تک است و بار خاره	اینکه فایده نقش تک است و بار خاره
تا نه است	تا نه است

سبزه از گل رسیده و لادن	باور از در جیخ پر بزم
-------------------------	-----------------------

تو ازین رخ در آغ سینه و ن	تو ازین رخ در آغ سینه و ن
آمد از نوک ملک نایب باز	آمد از نوک ملک نایب باز
نه خنجر از دیده گردان	نه خنجر از دیده گردان
بس رسد شای از پادشاه	بس رسد شای از پادشاه
هر زمان از نه در مصلح ساز	هر زمان از نه در مصلح ساز
این عجب من که شایان چن	این عجب من که شایان چن
میوه که نشود جافنه امان	میوه که نشود جافنه امان
بار فی نفس و غنای جانش	بار فی نفس و غنای جانش
کوشش بر زبان امانی در	کوشش بر زبان امانی در
برده ازین اب تا خنجر	برده ازین اب تا خنجر
سرخ پا غنای روی لادن	سرخ پا غنای روی لادن
نریان خوش سه در خوش لادن	نریان خوش سه در خوش لادن
نوز شایان و لا که	نوز شایان و لا که
خنجر که بر کوش من ز جودان	خنجر که بر کوش من ز جودان
را نه ان را در خنجر سنا	را نه ان را در خنجر سنا

در

افت رنج و محنت و اندوه	افت رنج و محنت و اندوه
ز آن طرف خنده صراحی و جام	ز آن طرف خنده صراحی و جام
رفت ز دست شای و جین شای	رفت ز دست شای و جین شای
خانه در در شاه کردون جاد	خانه در در شاه کردون جاد
حس جسم سپاه و شمشیر	حس جسم سپاه و شمشیر
شاه با قودش کف و شمشیر	شاه با قودش کف و شمشیر
ان نه از آتش خنجر و جاد	ان نه از آتش خنجر و جاد
اکو هر صفحه در جهان امروز	اکو هر صفحه در جهان امروز
اکو از باس شمشیر خنجر	اکو از باس شمشیر خنجر
اکو از باس شمشیر خنجر	اکو از باس شمشیر خنجر
بسه که در شمشیر خنجر	بسه که در شمشیر خنجر
خونک از سینه دی عداوت	خونک از سینه دی عداوت
از سنگه سه لاده سخنش	از سنگه سه لاده سخنش
خنجر که بهار اوج سپهر	خنجر که بهار اوج سپهر
آسمان بهر پرست محض او	آسمان بهر پرست محض او











ز پند که گویای کسرت تو کز کسرت	از کائنات که گویای کسرت تو کز کسرت
در صبح آفتاب زنده که کبک	در صبح آفتاب زنده که کبک
وقت زلال باد چون بر نغم	وقت زلال باد چون بر نغم
در عهد حسد و در ایام بدود	در عهد حسد و در ایام بدود
مطیع طبع خشم و در حق تعالی	مطیع طبع خشم و در حق تعالی
بر سبب گذار است چو در هم	بر سبب گذار است چو در هم
در کشت زار جانان در دهم	در کشت زار جانان در دهم
از آفرینش و در کشت و کوفت	از آفرینش و در کشت و کوفت
بستم کی خدای که در بیخ روزگار	بستم کی خدای که در بیخ روزگار
لذای دوری اگر همه در چشم	لذای دوری اگر همه در چشم
با پای کردن در دهم کبک	با پای کردن در دهم کبک
ای حسد و در کشت و کوفت	ای حسد و در کشت و کوفت
بستم کشت و کوفت و کشت	بستم کشت و کوفت و کشت
ز کبک و در کشت و کوفت	ز کبک و در کشت و کوفت
عزبت که لای و در کشت و کوفت	عزبت که لای و در کشت و کوفت

در کشت و کوفت که بر هر که لازم است	در کشت و کوفت که بر هر که لازم است
فاکت در صبح و در کشت و کوفت	فاکت در صبح و در کشت و کوفت
در کشت و کوفت که بر هر که لازم است	در کشت و کوفت که بر هر که لازم است
بستم کشت و کوفت و کشت	بستم کشت و کوفت و کشت
ز کبک و در کشت و کوفت	ز کبک و در کشت و کوفت
عزبت که لای و در کشت و کوفت	عزبت که لای و در کشت و کوفت

در کشت و کوفت که بر هر که لازم است	در کشت و کوفت که بر هر که لازم است
فاکت در صبح و در کشت و کوفت	فاکت در صبح و در کشت و کوفت
در کشت و کوفت که بر هر که لازم است	در کشت و کوفت که بر هر که لازم است
بستم کشت و کوفت و کشت	بستم کشت و کوفت و کشت
ز کبک و در کشت و کوفت	ز کبک و در کشت و کوفت
عزبت که لای و در کشت و کوفت	عزبت که لای و در کشت و کوفت

سپهر خورشید و ماه تاب تاب	سپهر خورشید و ماه تاب تاب
زاده زنده جهان سرور و جلال	زاده زنده جهان سرور و جلال
سپهر و ماه و سال و سپهر	سپهر و ماه و سال و سپهر
در ایام جزا و در ایام جفا	در ایام جزا و در ایام جفا
به اودانش و در ایام جفا	به اودانش و در ایام جفا
سپهر و ماه و سال و سپهر	سپهر و ماه و سال و سپهر
زاده زنده جهان سرور و جلال	زاده زنده جهان سرور و جلال
سپهر و ماه و سال و سپهر	سپهر و ماه و سال و سپهر
در ایام جزا و در ایام جفا	در ایام جزا و در ایام جفا
به اودانش و در ایام جفا	به اودانش و در ایام جفا

سپهر خورشید و ماه تاب تاب	سپهر خورشید و ماه تاب تاب
زاده زنده جهان سرور و جلال	زاده زنده جهان سرور و جلال
سپهر و ماه و سال و سپهر	سپهر و ماه و سال و سپهر
در ایام جزا و در ایام جفا	در ایام جزا و در ایام جفا
به اودانش و در ایام جفا	به اودانش و در ایام جفا
سپهر و ماه و سال و سپهر	سپهر و ماه و سال و سپهر
زاده زنده جهان سرور و جلال	زاده زنده جهان سرور و جلال
سپهر و ماه و سال و سپهر	سپهر و ماه و سال و سپهر
در ایام جزا و در ایام جفا	در ایام جزا و در ایام جفا
به اودانش و در ایام جفا	به اودانش و در ایام جفا



بسان طوالم گشته بشیانی آه	ز هر گانه پسته و در ملک بران
ز چرخ مندی بود به سحر	در سحر صادم مصری با سحر
بر طبع خاک زینت کف در شون	بر اوج چرخ ز کاهین درون
بخش دشمنی رخ تو کاه دست و کف	بجسم اعدا که تو کف آفت جان
همان گد که گد آفت آب بشنم	همان گد که گد آفت آب جان
چنان زینت تو کرد که کار حق موانع	چنان زینت تو کرد که کار حق موانع
که فرج عاف تو خدای تو در هر	که تو فرج تو خدای تو در هر
ز بسکه طبع همیشه آید از کسبی	ش عدوی که بود با کف تو خدای
سبح را تو آتاده ز کاه حسی	غذا در سینه ابطال و کرده کردن
سنان بدت تو کاه صفت شایسته	که زرد آتش ز کاه زهرش درون
ز پادشاه تو کرد که دران زینت	بگو که دران تو کرد که دران
نظر چشم خدایت بناد آفت	ببخت کمال تو روی تو خدای
دل و چشم محبت چشم و افام	کف تو از هر بدت زینت
ز چشم تو کرد که زینت تو کرد	بسیای علم تو کرد که زینت
زهی بر تیر صدم تو کرد که زینت	منی ز پادشاه تو کرد که زینت

بجز

بجز حرکت و حرکت سینه در گد	زینت تو کرد که زینت تو کرد
ز جوی لطف تو سیراب کشت تو کرد	ز جوی لطف تو سیراب کشت تو کرد
روح تو بر ملک تو رفت بدست	قد تو در جوی تو رفت بدست
از آن کفرت آن کفرت سینه	که هست در کفرت از عادت سینه
از کف دست تو کرد که زینت	قد تو در جوی تو رفت بدست
ز جفرت دل دریا تو رفت کف	همی زنده چشمت من ز جوی جان
فرای نای طبعی درود را مشر	گدشت که چه بعد تو زینت
در آن دیار که دیار دشمن تو اند	نه غیر تو کرد که زینت
ز ناله ناله که آب منبع است	در آن جوی تو کرد که زینت
جهان ز تو خورشید که زینت	اگر نه رای تو که لطف جان
صدایکای ای که کمال الفضا	بجسم تو رفت که زینت
کون که گدشت ز سحر عدل و احسان	جهان سحر سحر عدل و احسان
روایا نه که زینت تو کرد	حسب تو کرد که زینت
در آن دیار که زینت تو کرد	غیر تو کرد که زینت

چو کاف خسته بهشت کون ز دران	بجای مرغ سیمان که زینت
عروس ملک تو خسته و آسند	که هر کج که بود زینت تو کرد
دام ناک ز سحر کن نگار پادشاه	بسیای کون که زینت تو کرد
سه ای ملک تو آید و آید	نصرت تو کرد که زینت تو کرد

بسیای مرغ سیمان که زینت	که هر کج که بود زینت تو کرد
بسیای کون که زینت تو کرد	نصرت تو کرد که زینت تو کرد

**مهر** زینت تو کرد که زینت تو کرد  
 زینت تو کرد که زینت تو کرد  
 زینت تو کرد که زینت تو کرد  
 زینت تو کرد که زینت تو کرد  
 زینت تو کرد که زینت تو کرد  
 زینت تو کرد که زینت تو کرد  
 زینت تو کرد که زینت تو کرد  
 زینت تو کرد که زینت تو کرد  
 زینت تو کرد که زینت تو کرد  
 زینت تو کرد که زینت تو کرد

بجز

بجز حرکت و حرکت سینه در گد	زینت تو کرد که زینت تو کرد
ز جوی لطف تو سیراب کشت تو کرد	ز جوی لطف تو سیراب کشت تو کرد
روح تو بر ملک تو رفت بدست	قد تو در جوی تو رفت بدست
از آن کفرت آن کفرت سینه	که هست در کفرت از عادت سینه
از کف دست تو کرد که زینت	قد تو در جوی تو رفت بدست
ز جفرت دل دریا تو رفت کف	همی زنده چشمت من ز جوی جان
فرای نای طبعی درود را مشر	گدشت که چه بعد تو زینت
در آن دیار که دیار دشمن تو اند	نه غیر تو کرد که زینت
ز ناله ناله که آب منبع است	در آن جوی تو کرد که زینت
جهان ز تو خورشید که زینت	اگر نه رای تو که لطف جان
صدایکای ای که کمال الفضا	بجسم تو رفت که زینت
کون که گدشت ز سحر عدل و احسان	جهان سحر سحر عدل و احسان
روایا نه که زینت تو کرد	حسب تو کرد که زینت
در آن دیار که زینت تو کرد	غیر تو کرد که زینت











ز اشکاف روزن اندر زان کس که نشسته	سایه را از هر طرف برنگش دیگر نشسته
عاشق بخود را گردن دست حسن	در خط چاره را در پست بر نشسته
قدسه و درون دوازده جوان را در	عاشقان را پای در کل پست بر نشسته
پیشکافان دران که پیشکافان	نغمه بر سر دستان در دست بر نشسته
نکوه خیر و شر را خوشان آمد به	تا چند لای که چوب بر سر نشسته
خشتان بر صفای قابل آمد به	زان سگسختی نشسته این پیشکافان
قوت را در راه سوی نقل دادند از کس	انکه در دامن نشسته که فر نشسته
می نه پی ساید با پیشکافان	در خور خود بر توی در زان نشسته
استاد طرب و جود در دست رات حدود	بجو نقل در قرب و در هر از نشسته
در بگو را در شب ریگی اثر آمد به	که هم این اثر هم در دامن نشسته
چون در دامن عالمی سخن و صورت	در شراج حاکم در آب و باد نشسته
از پای غم و عالم در پای هم یک	سایه در نش و در جبهه بر نشسته
در ظهور از حدی غم و صورت	سخت را در شرم بر نش و در نشسته
توج فرزند دامن صفای نشسته	حاکم پیش نش و در از نشسته
پای صفای او در دامن نشسته	پای صفای او در دامن نشسته

و در

عشق را در دامن نشسته	عشقه بر سر دستان در دست بر نشسته
عشقی نشسته و او را که جمیع شقی بهم	تا چند لای که چوب بر سر نشسته
در شاد و حادث خود را چو می نشسته	زان سگسختی نشسته این پیشکافان
سهر را در کامکار را چو می نشسته	انکه در دامن نشسته که فر نشسته
یک نری باید که با چو می نشسته	در خور خود بر توی در زان نشسته
کورت و این را از او نشسته	بجو نقل در قرب و در هر از نشسته
چون بزم در تکیه نشسته	که هم این اثر هم در دامن نشسته
زیر دامن آستان از صفای نشسته	در شراج حاکم در آب و باد نشسته
در شراج آستان از صفای نشسته	سایه در نش و در جبهه بر نشسته
در شراج آستان از صفای نشسته	سخت را در شرم بر نش و در نشسته
در شراج آستان از صفای نشسته	حاکم پیش نش و در از نشسته
در شراج آستان از صفای نشسته	پای صفای او در دامن نشسته

**سب** کز شکر این صفت و صف بهار عالم را در دامن نشسته  
 کیشی که بر نش و در دامن نشسته  
 فایده دانه و چو در صفای نشسته  
 پای اندازه بنشیند به است

بدر دوزی که در دامن نشسته	کز شکر این صفت و صف بهار عالم را در دامن نشسته
بدر دوزی که در دامن نشسته	کیشی که بر نش و در دامن نشسته
بدر دوزی که در دامن نشسته	فایده دانه و چو در صفای نشسته
بدر دوزی که در دامن نشسته	پای اندازه بنشیند به است

بدر دوزی که در دامن نشسته	کز شکر این صفت و صف بهار عالم را در دامن نشسته
بدر دوزی که در دامن نشسته	کیشی که بر نش و در دامن نشسته
بدر دوزی که در دامن نشسته	فایده دانه و چو در صفای نشسته
بدر دوزی که در دامن نشسته	پای اندازه بنشیند به است

کامی تو شکر







شده بود که پیش یکا یکدیگر پیش می ان طرز فعل بدیش ان دین و خند باغرض نفس باسودا و حیران کردن چند ابدی چوده که حیران کند نار اهل کینه به جام ویران کند چند است و در هر کسی که تار جسمی تا زدن دست سادگان مع کله خاکی شاد و غش پیشان خورشید کز آن خنده آمد در یک دره با یک دره پیش هم ابر که بر باد شد پیش که در پیش دخ غلاف در خان چون کشتان بود برام غریب و با که جسمش پیش تا خود می بود و جبهه در خفا پیش تا دم شد به باد و جسمش پیش شاه حاکم پادشاهی روزش پیش	چنانکه و خوشی می عشق بر سر کین پیش ان با سبب پیشانی ز پیش پیش چو صحنی حیران بر جرم داند ز پیش بر کین حال آید چون بهر بود ز پیش روح غریب از بسته به ناعنه که ز پیش کرم تو در نفس که پیشانی حیران روح سماه با کین که پیشانی ز پیش مستحق شد که شمعان هر که باشد ز پیش بموجب کردت که پیشانی ز پیش هم خاک که هر زده شد از طبع که ز پیش ان کون چو کل از کشتان ز پیش ساده به ظاهر با کین زده که ز پیش کردش به ایش چون خورده ز پیش چو آن سینه آساده تا در ز پیش شست شسته و شس و آن را ز پیش
--	---

خوشه

خوشه و پیشانی که شست کشتان و نه که یک پیشانی ز پیش پیش خوشه و جوی صیقل بدام و جوی عکسش هم جوی رودان در پیش عزیزش چو صوفی بر زلفی روی انگشت تا که شست کشتان و نه که شست	که زشت که زشت ان این زشت پیش خامیه با زرد و زرد و زرد پیش بر کشتان شد و نه که زشت پیش که زخم و زده و زده و زده پیش مشترک از زشت که زشت پیش ز زشت زده و زده و زده پیش
---	---

سود و زده و زشت و زشت  
سود و زده و زشت و زشت

در غایت خاک رس استانی کین استانی  
عین کرده و جبهه و پیشانی  
چون چنین لغت و نیاز بر خاک سلطان  
بر جسم خردانه و لغات شاد و زشت  
بر افراشت و صلابت صلابه و زشت  
چند از آن تحیف و آن عادت و زشت  
پایان خانی را در عهد سلطه چنین و زشت

سینه که بر پیشانی چنان روی طریق نورش از زلفان آرد با که در کف کلان در زلفان آرد با که در دله و دشت با زلفان آرد با که در جای زلفان چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد	که سینه و زلفان و زلفان با که در کف کلان در زلفان آرد با که در دله و دشت با زلفان آرد با که در جای زلفان چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد با که در دشت چنان آرد
--	--

خوشه

چو کشتی سالها در باد و باران زهره کشتی در باد و باران کشتی که در باد و باران تا بهرم او کیم که ساقی کانی با جلد و کیم که کشتی کانی کشتی که در باد و باران تا که در فوج کشتی کانی کشتی که در باد و باران تا که در فوج کشتی کانی کشتی که در باد و باران تا که در فوج کشتی کانی کشتی که در باد و باران تا که در فوج کشتی کانی	این همه زلفان و زلفان چند زلفی پیش بد زلفان آرد کشتی که در باد و باران تا بهرم او کیم که ساقی کانی با جلد و کیم که کشتی کانی کشتی که در باد و باران تا که در فوج کشتی کانی کشتی که در باد و باران تا که در فوج کشتی کانی کشتی که در باد و باران تا که در فوج کشتی کانی کشتی که در باد و باران تا که در فوج کشتی کانی
--	--



بند کاه قایل خدمت بزم نوش را کی بود یا رب زستم بر روی چندان خسته کار هر چه در دلدی بخش از در است عفو کسان چندان لطیف شد عرشه تابان چندان کریم شد با در خردا چندان جبهه بوی چندان عفو تا چندان کا کاه را چندان بخت تو کرد چندان کریم است که ز با بخت تو شد چندان و شاد بخت اول زدن کرد چندان تا در آن تو هر کس بزدان تو بخش بر با بخت تو که تو بخش تو بخش رویش را با بخت تو بخش تو بخش هر زمان با در احتیاط تو بخش تو بخش روست و اگر چه می ز غفلت تو بخش تو بخش	با در ایست در ملک کسان آورد چنان کریم است که ز با بخت تو شد چندان خسته کار هر چه در دلدی بخش از در است عفو کسان چندان لطیف شد عرشه تابان چندان کریم شد با در خردا چندان جبهه بوی چندان عفو تا چندان کا کاه را چندان بخت تو کرد چندان کریم است که ز با بخت تو شد چندان و شاد بخت اول زدن کرد چندان تا در آن تو هر کس بزدان تو بخش بر با بخت تو که تو بخش تو بخش رویش را با بخت تو بخش تو بخش هر زمان با در احتیاط تو بخش تو بخش روست و اگر چه می ز غفلت تو بخش تو بخش
--	--

بخت

دشمن با که بر دم خون من تو کرد چنان با در ایست در ملک کسان آورد چنان خسته کار هر چه در دلدی بخش از در است عفو کسان چندان لطیف شد عرشه تابان چندان کریم شد با در خردا چندان جبهه بوی چندان عفو تا چندان کا کاه را چندان بخت تو کرد چندان کریم است که ز با بخت تو شد چندان و شاد بخت اول زدن کرد چندان تا در آن تو هر کس بزدان تو بخش بر با بخت تو که تو بخش تو بخش رویش را با بخت تو بخش تو بخش هر زمان با در احتیاط تو بخش تو بخش روست و اگر چه می ز غفلت تو بخش تو بخش	دشمن با که بر دم خون من تو کرد چنان با در ایست در ملک کسان آورد چنان خسته کار هر چه در دلدی بخش از در است عفو کسان چندان لطیف شد عرشه تابان چندان کریم شد با در خردا چندان جبهه بوی چندان عفو تا چندان کا کاه را چندان بخت تو کرد چندان کریم است که ز با بخت تو شد چندان و شاد بخت اول زدن کرد چندان تا در آن تو هر کس بزدان تو بخش بر با بخت تو که تو بخش تو بخش رویش را با بخت تو بخش تو بخش هر زمان با در احتیاط تو بخش تو بخش روست و اگر چه می ز غفلت تو بخش تو بخش
---	---

در کاه بیکای شادی در هر کس بیک دانش شده آگاه در هر کس شده بار کاه بیک در هر کس خیز و غم باغ کن کاه در هر کس بسکه اندر شاد و آگاه در هر کس کل زده تا بخت تو بخش تو بخش در نه بر شاد و آگاه در هر کس که بوده در بخت تو بخش تو بخش اقتاب است بیک در هر کس اقتاب است بیک در هر کس شاد بخت تو بخش تو بخش هر چه را غم تو بخش تو بخش جوانم دست تو بخش تو بخش	در کاه بیکای شادی در هر کس بیک دانش شده آگاه در هر کس شده بار کاه بیک در هر کس خیز و غم باغ کن کاه در هر کس بسکه اندر شاد و آگاه در هر کس کل زده تا بخت تو بخش تو بخش در نه بر شاد و آگاه در هر کس که بوده در بخت تو بخش تو بخش اقتاب است بیک در هر کس اقتاب است بیک در هر کس شاد بخت تو بخش تو بخش هر چه را غم تو بخش تو بخش جوانم دست تو بخش تو بخش
---	---

بخت

ظلم چنان است تا عدل تو داد شکو دولت و کثرت با بخت تو بخش تو بخش هم درین باب که هر کس را با بخت تو بخش تو بخش ان روخته و خوار را	ظلم چنان است تا عدل تو داد شکو دولت و کثرت با بخت تو بخش تو بخش هم درین باب که هر کس را با بخت تو بخش تو بخش ان روخته و خوار را
--	--











در این شب که نامش محمد است  
که به عیان تو من که درین شب  
در آن شب که در آن شب  
قول می جواب خطا بر آن  
ای شب که در آن شب  
رای جواب من دل تو بر آن  
که در آن شب که در آن شب  
حضم در قضای حکم تو چه بگویم  
در آن شب که در آن شب  
در آن شب که در آن شب

شای کرگشت را از خطه شرف  
در آن شب که در آن شب  
عشق که در آن شب

سازد لاله در آن شب که در آن شب  
بر آن شب که در آن شب  
چون در آن شب که در آن شب  
روز در آن شب که در آن شب  
ز آن شب که در آن شب  
سپید در آن شب که در آن شب

که در آن شب که در آن شب  
بر آن شب که در آن شب

جبهه

در آن شب که در آن شب  
که در آن شب که در آن شب  
قول می جواب خطا بر آن  
ای شب که در آن شب  
رای جواب من دل تو بر آن  
که در آن شب که در آن شب  
حضم در قضای حکم تو چه بگویم  
در آن شب که در آن شب  
در آن شب که در آن شب

شای کرگشت را از خطه شرف  
در آن شب که در آن شب  
عشق که در آن شب

سازد لاله در آن شب که در آن شب  
بر آن شب که در آن شب  
چون در آن شب که در آن شب  
روز در آن شب که در آن شب  
ز آن شب که در آن شب  
سپید در آن شب که در آن شب

که در آن شب که در آن شب  
بر آن شب که در آن شب

که در آن شب که در آن شب  
هم در آن شب که در آن شب

که در آن شب که در آن شب  
دلم در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب  
چند شب که در آن شب  
در آن شب که در آن شب  
نمیدم که در آن شب  
سهم که در آن شب  
ش با خدا و من باشد که در آن شب  
مک جهان معشای بهشت نهاد  
در آن شب که در آن شب  
بر آن شب که در آن شب  
سازد لاله در آن شب که در آن شب

کدر

که در آن شب که در آن شب  
هم در آن شب که در آن شب

که در آن شب که در آن شب  
دلم در آن شب که در آن شب

در آن شب که در آن شب  
چند شب که در آن شب  
در آن شب که در آن شب  
نمیدم که در آن شب  
سهم که در آن شب  
ش با خدا و من باشد که در آن شب  
مک جهان معشای بهشت نهاد  
در آن شب که در آن شب  
بر آن شب که در آن شب  
سازد لاله در آن شب که در آن شب



زان کشته پریشان گردا گردای  
 بخش باری میدان بعضی گشتن  
 جدا گشتی جد بیک پیش نظر دانش  
 سپهر خود بمان جلال شخصیت  
 ششوی که بختی او بین دل و جوارش  
 چنانکه شمع است بر شمع است شرف  
 او در هر یک یک با برادرش  
 بوی که در بین و سرین است که در  
 گرفت که با این زور است میدان  
 دانستن جهان تو آستان است  
 تخت داد و ستد به او آستان است  
 عهد زلف و زور بر روی چشم  
 بری جرات روی جامه آستان است  
 در این پند زرم زینت بیرون است  
 از دل کار تو حق شد عطفی با عالم

چنانکه خیل وادی بر روی بر  
 چو هر دو این خوشی بر من بگوید  
 در آستان از خفیه و توجیه  
 که بر سر رشتی که در دلیلی است  
 ششوی که چرخ بین کشته خود است  
 چنانکه شمع در آستان مصطفی است  
 نظام ملک سمر از علم است  
 بسند است معینه بر آستان است  
 تو را که ملک میدان و زور است  
 بر پیش روی زور و جسم زور  
 در عهد مبعج است بر روی چشم  
 که بر عطف و توجیه و خفیه  
 که بر آستان و زور و شمع است  
 عذر و دل که بر آستان است  
 زانکه در دل و زور و آستان است

42

ز حق وادام تو برافش گوشه لغت م  
 برادر زدم چو ای شاد و شکر خور  
 شد ز غفلت تو اضطراب در دل  
 عودش شیخ شود جلودگر هر چه  
 دشمنم بر تو دل کام دار کردند  
 جوی بر تو نیست عوی تو منزل  
 شود ز ناخج پیل افکن تو بزل  
 ز بس آنکه حجت در صوفی است  
 از آن و آن صوفی شد زلال  
 مرا عروج معلوم وقت تو شد  
 دم گذشتن چه زخم در صید  
 عیبه دارا سبب است اشکار کبیتی  
 تو اهل تو رسد ننداشت بدین  
 ای طغی ز تو زود رود دوش خلک  
 حق تو ای تو زود نشسته مقم  
 بر نگاه چو عصف صف عدو دی دارم  
 گویند بخت تو زهره چاک در بریم  
 ز بند محوشت از دم چو کیوی چو  
 زیم شیخ تو زنجیر شمرند و شرم  
 از ز شیخ ترا سبک حرود تو معلوم  
 گشته ز زنجیر شیر لادن تو شیرین  
 ز دل تو گشته شفا کم گذشتیم  
 که در بهار کشید زدن بیخ تو زیم  
 ستم است که توان شود بیستیم  
 ستم چه جوده کند با وجود ترا عظم  
 به آسم تا ز تابش تب تاب بولیم  
 بن هفتان تو از بر گشته جانم  
 دقان عظم غض کرده  
 ای شاه دولت هم عرض خفت  
 ای نظم تو زود رود دوش خلک

[illegible]

گردون رقیب شاهنشاهی

مسیح است در حق من میل فراتر از احوال آدمه  
بر شمع سرود نادان نغمی در افغان آدمه

[illegible]

همه کس که روشن شده و هم چرخه اند  
از پای برسد و در آن سرافرازی  
کام ناری که تمام چرخه کل بر پای  
که بر عیش لذت و نورده باشند آن  
باید عیش برین بدون از عیش  
در طریقه برین سرافرازی  
وین که برین سرافرازی و درش  
نمود و برستون برین برهان آمده  
چرخه همان چرخه از دست برین  
چرخه سرافرازی و درش بران  
آن که برین سرافرازی و درش  
که برین سرافرازی و درش  
نمود و برستون برین برهان آمده  
چرخه همان چرخه از دست برین  
چرخه سرافرازی و درش بران  
آن که برین سرافرازی و درش  
که برین سرافرازی و درش

7







چو در دشت شد چاک چو می داد	بیا پیش از دهنده بکند آه
چو خون بچشد از بکری که چرخه	بسم بر زارش منجبه آه
چو آنه در جنگ چشم افشایم	سجود که درین فلک آه
بسم و سکون افشایم	با وضو و کعبه آه
زین در زان زان درخت	بکی نایب کی حقیقه آه
کف دانه باری که درش کف	کوفه جیش جاری بکند آه
چنان در سنجی با شد که کف	بجستی چون درش حقیقه آه
من انداخته کین روزه برب	چه نمایی اگر خواب اکنون آه
در آه در نا کلم بیه روی	که برای دی دزدی بزه زاده آه
چه کف ای که درم زان شد	چو کف بچشم بزم زان بکند آه
که ایکه بیدی بزم و پر شد	که ایکه بیدی بزم و پر شد آه
بزم زان بزم و پر شد	بزم زان بزم و پر شد آه
عند خدا سیمان جلا	که در کینش جهان یکس آه
سعی شد بزم که قصر جلاش	زادگان کینان بسی بزم آه
در این که در سخن دیش کف باین	در این که در سخن دیش کف باین آه

در چشم

در چشم از سر شکم بر اثر جبهه	که خورشید را در آفت زده آه
غلامی که بخت رویدند و شادان	که ایکه بخت اهل را آه
ز هر سر کوه روان کا آه	صدقه قدر که کی بکند آه
بهر جا بشی روی روان کا آه	چو کس می شش بخت کس آه
و بکند خاقان جنت مکان	با یوان کینان سه آه
جهان را در هر خاقان اعظم	که نادم اسلاف او آه
شش و افق حقیقه	که درون و جلال را آه
بکند آه در کف کس ای بکر	با کف او جبهه و بکر آه
جم این خدیوی اگر شد ز عالم	بجستی ای میری نسرون آه
ز کف خلافت با یوان شاهی	برون رفت دلدار و بکند آه
ز کف شاهی برون شد خاقان	بکف خلافت درون بکند آه
سپرد و جلاش بزم شرت	بجستی ساف بکف بزم آه
کف درش از کال و جسته	بکف درون طباب و بکند آه
بزمش که دای جیش بزم شادی	آه طرب ز بزم و بکند آه
جهان را در ای که بود در	بکف در جبهه و بکند آه

کرت کد روی دوش زان دوش	راست از تری دران حقیقه آه
بنا کان پاکش طاقت آه	که هر عدل را در شش حقیقه آه
براف چون زبیده ای که کس	نه بکود خانه عبادی آه
بجوب روز کاری جهان را	بهر دشت دانه روز کار آه
چو بر نایب می دوش بکند	هر ده بوس حق را آه
که بکند و احاطان شد حقیقه	مکافات را که در آه
به به او کین شد ایران شتم	که چه او شش حقیقه آه
چو بزم می شد سلطان بزم	دود و ام را بزمی آه
به هر بزم دخی ز حقیق خل	بخت ای که در هر کین آه
نه بر امت فوج دخی ز حقیق	نه بر امت فوج دخی ز حقیق آه
بشبان بزم که در کشته کبر	بنا اهل باز آه
ز حقیق کین کشت سرکش نهاد	که افق را سیر زان آه
بزم کینه بانه شش جیش	که ایکه بزم بزم آه
بزم کینه بانه شش جیش	که ایکه بزم بزم آه
بزم کینه بانه شش جیش	که ایکه بزم بزم آه
بزم کینه بانه شش جیش	که ایکه بزم بزم آه

در چشم

بجسته کین که کوه دشت دشت	یکس جبهه می فوج حقیقه آه
بزم دانه و بکستی ستان	یکس چون شد لاجی حقیقه آه
بجسته جبهه زدم حقیقه	که در کف کا سپید حقیقه آه
کف چاکر حقه واک قدرت	بزم واک و دشت دلی آه
بزم دشت کشت روان شد	بشم و کف بزم بزم آه
بجسته و بکستی ستان	بزم واک و دشت دلی آه
بزم دشت کشت روان شد	بشم و کف بزم بزم آه
بجسته و بکستی ستان	بزم واک و دشت دلی آه
بزم دشت کشت روان شد	بشم و کف بزم بزم آه
بجسته و بکستی ستان	بزم واک و دشت دلی آه

در کف کینان روان دانه  
بر دشت دلدار و بکند آه

سر شمش حسین یک کف القه فی روح م  
باز دشت این سوره حاتم شمس و نجیبت مرفه چو سوره در خدایت  
سعی حاتم بزم مرفه و دای بکشت که کینان روزه و جان حاتم  
که دشت عرشین تعالیه خط در خط است و کلامی و دشت حاتم















اگر پیش کوا مرزنده غایت	اگر پیش حسن دانت قریح غایت
اگر بکار عطف و انفس جیش	حاصل در یاد کان محضری کم بیت
اگر چه در بهر چه که مرسته و در جرم	دست که پیش اداش در جرم
مهر بکار برود و دل و دماغ ز جرم	در کف او دل و کان و عود و جرم
شع سرفشان او مشرقی مهر غش	دست در پیشان او طبع صبیح و جرم
از در لطف او غنچه جنت در آن	در شرف قهر او غنچه زبان بیت
ای کمال دامنش مهر و حسن در آن	چو مهره که او پیش در جنت
در نفس تو غنچه غنچه در آن	در دلم تو جبین جیش و آب بیت
رای تو هر جا که رایت فروز تو	مهره ز زبان هم که تو در بیت
عزم تو چون آتش در سن است زین	شش جیش در دانت نه کف و جرم
تا هست که در غایت مهرت در آن	در بی نظیرش نشو زرای تو بیت
چون بر او کاش یک به در آن	که در پیش تو حق جیش لسان غنچه
تا از تو پیش تو که در جرم	نه جیش جیش نه بکار جان کر بیت
فست و جرم که کشت چه غنچه غنچه	که چه چون کینه جرم در جرم غنچه
در هم فرو نه جرم شمع و چه تو	عقل در کف آن غنچه دی ناکت

اگر چه در بهر چه که مرسته و در جرم	اگر چه در بهر چه که مرسته و در جرم
مهر بکار برود و دل و دماغ ز جرم	مهر بکار برود و دل و دماغ ز جرم
شع سرفشان او مشرقی مهر غش	شع سرفشان او مشرقی مهر غش
از در لطف او غنچه جنت در آن	از در لطف او غنچه جنت در آن
ای کمال دامنش مهر و حسن در آن	ای کمال دامنش مهر و حسن در آن
در نفس تو غنچه غنچه در آن	در نفس تو غنچه غنچه در آن
رای تو هر جا که رایت فروز تو	رای تو هر جا که رایت فروز تو
عزم تو چون آتش در سن است زین	عزم تو چون آتش در سن است زین
تا هست که در غایت مهرت در آن	تا هست که در غایت مهرت در آن
چون بر او کاش یک به در آن	چون بر او کاش یک به در آن
تا از تو پیش تو که در جرم	تا از تو پیش تو که در جرم
فست و جرم که کشت چه غنچه غنچه	فست و جرم که کشت چه غنچه غنچه
در هم فرو نه جرم شمع و چه تو	در هم فرو نه جرم شمع و چه تو

هم در شانی پادشاه و هم در جرم و هم در بیت

در جرمش پادشاه و هم در جرم	در جرمش پادشاه و هم در جرم
تا چه در جرمش پادشاه و هم در جرم	تا چه در جرمش پادشاه و هم در جرم
با و در اندر جام و در جرمش پادشاه	با و در اندر جام و در جرمش پادشاه
بر کف پادشاه و در جرمش پادشاه	بر کف پادشاه و در جرمش پادشاه
در کف جرمش پادشاه و در جرمش پادشاه	در کف جرمش پادشاه و در جرمش پادشاه
سوی دامن آتش و در جرمش پادشاه	سوی دامن آتش و در جرمش پادشاه
از برای شش جرمش پادشاه و در جرمش پادشاه	از برای شش جرمش پادشاه و در جرمش پادشاه
در دلدای جرمش پادشاه و در جرمش پادشاه	در دلدای جرمش پادشاه و در جرمش پادشاه
چو دست در شانی پادشاه و در جرمش پادشاه	چو دست در شانی پادشاه و در جرمش پادشاه
ناکت به جرمش پادشاه و در جرمش پادشاه	ناکت به جرمش پادشاه و در جرمش پادشاه







سرکش بگرشت سبزی طوق و کیک	پشت خنیا و استوار با دین سب
کشته درگاه خویش را کشت با سب	خواید و ایران پیش با کشت با سب
ای خداوندی که باشد زخم عین ادم	نیش مسیح و می نشینا و کشت با سب
انگیخته از کشت کیک و در آج و دژ	عقله از بازو شکو از دوشه و سب
که به با حکم کزان کشت تو باشد کشت	برق با خرم بکسیر تو باشد کشت
دید و محل تو تا از خواب و دشت کشت	فشار اند که کشت چشم خوردن کشت
در شمن چا صفت را چو خرم از صفت	عقله از دوشه و جود ادا کشت
دلی خوشان چو بخت و سبزه نماند کشت	دید و تر چون سبب و کشت کشت
بکشد ای دی هر که بر سر خاک تمان	بر زبان از دهنی با کشت کشت
جسم و جان با سبک از خشم کشت	می پستند زاده و دوشه کشت
دست و دشت تا که دشت زده کشت	روی دشت تا که بر پای تو باشد کشت

خاک جاده را سطح کشت و دشت	
چینه عمر را طاق زان با دشت	

که در دوش تو به می طاق و دشت	کلی نام و دشت را می نام و دشت
سب دشت و دشت و دشت و دشت	سراشت و دشت و دشت و دشت

دل از جاده سر از دشت و دشت	سراشت و دشت و دشت و دشت
ز دشت و دشت و دشت و دشت	نیش مسیح و می نشینا و کشت با سب
کشت با دشت و دشت و دشت و دشت	عقله از دوشه و جود ادا کشت
چرا بخت و دشت و دشت و دشت	دید و تر چون سبب و کشت کشت
بخت و دشت و دشت و دشت	بر زبان از دهنی با کشت کشت
دید و محل تو تا از خواب و دشت کشت	می پستند زاده و دوشه کشت
در شمن چا صفت را چو خرم از صفت	روی دشت تا که بر پای تو باشد کشت
دلی خوشان چو بخت و سبزه نماند کشت	
بکشد ای دی هر که بر سر خاک تمان	
جسم و جان با سبک از خشم کشت	
دست و دشت تا که دشت زده کشت	

خاک جاده را سطح کشت و دشت	
چینه عمر را طاق زان با دشت	

که در دوش تو به می طاق و دشت	کلی نام و دشت را می نام و دشت
سب دشت و دشت و دشت و دشت	سراشت و دشت و دشت و دشت







تجاری و این سلطان عظیم از احوال با تمام در تمام این سرور گردید و سرکش نشدیم  
 بایزید راجای دشت این دایره صادق چنانست که این لشکر بر او نظر  
 و مقبولی و طوطی و از اشراف آندس ارفع اعلی گردید و این وسیله شیشه  
 حکایت و عین غایت بوی این چاکر اوقات شمار دینده جان شمار دینده  
 تا چه خواهد گفت آیا خبر و رخ سپید تا چه خواهد کرد و دیگر طوطی و سارک  
 چندی غنچه و در موقوفه که در مع دوازده و از شکوه عرض کرده بود و خوب و دریا  
 کفایت در رخ شاهی ابرار نمود و برب که شوش چشم رحمت کز  
 در سر جفت سرب که چون از دوازده ملک حنت اسان به دار افتاده طردان

**باب** در شش خشم کشیده شده **المصداق**

مسیحی م این جم نردان که تابان برود	ویدم از خوار شتابان بوی ری برود
چون جام داد بر جان از دیار و دیوان	از عین ز کوه و خضر و خوی شتابان برود
و چشمه که این درخت و چک کرم بود	یار بیت از بهر چه زنیان بقی جوان برود
روم افرا شد و دارد که لاله بر روی	که عجبین ز خنده و نال و نار و خندان برود
بکشت آدمی جان فدا کرد زنده زین کجی	کز خنده و نالی تا و فرخ رخ بطلان برود
خسته و از خشم شعله شعله شد	ز انقباض خیر او در ابرو پنهان برود

در شش

از شمع شمع زخم چنان نقشش بود  
 شمع چنان بود چنان که فیض شمع کجی  
 کشت و در آتش از عیش کجی کجی  
 کز آتش از دشت در آتش بر کجی  
 مسیحی م هر روز زنده اندای او در دشت  
 بر کجی کشت و دشت و شمع چاکر  
 مسیحی م از شمع زخمی پا برده تا افعای  
 بزده از شمع او چون باد بران برود  
 بر زخم زخم زخم تا کجی کجی برود  
 چاکر بر شمع زخم تا در دشت شتابان  
 خضر و دای در دشت شمشیر با اعلی  
 شمع شمع زخمی تا در دشت شتابان  
 زلف زخمی تا در دشت شتابان  
 هر کجا که زخمی تا در دشت شتابان  
 از دشت شمع زخمی تا در دشت شتابان

در شش



مسلک چون ز باد غش شیر را بخت	سیر جیسون ازیم جان پر سپهر امان
بخت کو بس من صفتان درختان	استکان از مرغ خون برجه و دامن
و خوش اند زان جهان برکتی ترا	کشت بر زبان برده و دست امان
درخت و درختان باده گردان	بجز مرغ بهشت بجز خون امان
درخت که دردی و درش کفتم که	افشایم که بستانم که جان بمان
حقش ای با صبرستان منی که	درختی او بستان افشان و بستان
داده ای چون چاه درخت شکست	و بستان بر صبح با چاک که جان بمان
بست جوی ویر که از خرد ساز که	خون بول از چشم خون بمان
بر پایشان روز کاران جهان	و بستان که ببرد از حق بستان
رسم کن ای نایض برن شود	تا که اندم بیهوده تر از شام بمان
رو عظم شست و تا کرم چسب	کاین که لطف شد کرم بمان
تا بهر جوی از خود پیسته آن شود	تا بهر جوی و کل از کرم بمان

و بستان را دردی چون نهاده و در بستان  
بستان و درختان را به کل بستان

در غنایم شست و بستان جوی جیسون و بستان بستان کرم بستان

جیسون از کرم بستان و بستان بستان  
زبان خیار کشیده و عرض خیار بستان

جست آن گردن بستان و بستان	که مران خیزشده و بستان بستان
استکان از مرغ خون برجه و دامن	که بستان بستان که بستان بستان
کشت بر زبان برده و دست امان	که بستان بستان که بستان بستان
بجز مرغ بهشت بجز خون امان	که بستان بستان که بستان بستان
افشایم که بستانم که جان بمان	که بستان بستان که بستان بستان
درختی او بستان افشان و بستان	که بستان بستان که بستان بستان
و بستان بر صبح با چاک که جان بمان	که بستان بستان که بستان بستان
خون بول از چشم خون بمان	که بستان بستان که بستان بستان
و بستان که ببرد از حق بستان	که بستان بستان که بستان بستان
تا که اندم بیهوده تر از شام بمان	که بستان بستان که بستان بستان
کاین که لطف شد کرم بمان	که بستان بستان که بستان بستان
تا بهر جوی و کل از کرم بمان	که بستان بستان که بستان بستان

در غنایم شست و بستان جوی جیسون و بستان بستان کرم بستان



خسته و ابرو چشم صفت شده اند	استخوان خست او به این صفت
ان کف چاکر مشیت ای که از ده جدول	بنا کان و کاش پشته کردن آید
خود بخان چشید از تپش آید بران	و این جزو تش کوهی که از چشید
که بری چون کوه ذات چاکر نشاید	کان نظرت در میان و بحر قدرت
در حساب چاکر نشاید هر خارج که	بشمارد به کاش صیغ پروردگار
و خاستن او در لوح تخت سلطنت	چون کار کس که دانه که در حساب
شده بود او تنی خسته و کون	بجسته با همه ناله باشد روز و شب
نه بنم لطف و محبت کی خسته م چون	نه چشم قدر او در رخ کی خزان شده
نه عراق اولاده او در شب تا انصاف	نه زری بخت جلاش تا حدود
ای شست ای که کان چهار خرم نو	از حد و خسته کردن بود حکم
ان در حال نو دران ز خسته پند	باشد که در نوای کشتی ز دولت پرگار
وزد بکاک و کوه با هم سال و در کباب	بشیر و با هم خسته با هم در شب
تا روی کزین نو پخته کرن و خسته	خوش نشین کزین نو با هم کون از کوه
و به چرخه دیده چاکر کرد و چاکر	خسته چشید و با هم ناله را از راز
درین خسته را در دست تو باشد عیان	بختی ایام را در حکم تو آمد مسر

از

از پایش جوس اندر جسد و خسته	بجسی که از پایش از پند چون پند
بجسی که از پند ان کوه که ان فصل	بجسی که از پند ان کشت جنت سر مبار
از کوه این دشت کان نطفی هر سپهر	از کوه پند ان شرمه به سر و چو پند
مهر آید اندران چشید چون عود کون	و این کوه به دران بزم جنت چاکر
مهر آن بر جا به چاکر کوه اندر	سردان بر پا به پستی جز در اندر
ساقیان به پند که چاکر نشاید	صدم از بدست و در بر جدهای
مهر آن خسته و در پستی خسته	بر و به کوه خوش که کشتی و دران
ش عوان کشته سیخ بند که در پند	جمید در کف به چاکر سید کا حکم
اندر ان چشید و در اندر ز جانی پند	و این چشید و در پستی بی کوه
در میان کوه سلا تا جنت خسته	به صفای بادل خسته ز فصل کوه
جبهه سب بر پا به در کوه کردن پند	کار زده ان ایران از صفای کوه
بر از پند چون خسته شده با چاکر	در پند انجم صفت شسته و کان
و دران بزم چاکر نو نموده	بخت شسته بر چاکر خسته و پند
زود کان بحر و کان از پند خسته	بختی چاکر خسته و دران کوه چاکر
بس پراکنده ای کوه و خاک ده کوهی	شده مده صفت را از خسته و پند



چپ و در این مثل در آید و در این	بسیار شایسته می نماید و در این
و اگر در این سیه را خردا جم رفت	ای را می رسد به واسطه اندک
روز نوروز است و این روز است	سه روز در آن روز یک شخص در هر روز
کوثرین حراج در کاه را یعنی چس	است و عفت چون نه بر صریح و خرمی
لا جسمم روزی در سه روز یک روز	برفتار و عفت را بدانی باشد و در
که پسند ظاهر سلطان نشین است	شد اگر مقبول طبع شاه نعم الله
تا که در نظر بدی از او را بداند	تا که بر کوه در اخلاک را بداند
روز و شب بدو ت بهر وقت بود	سال و در بدست بدست
در شهادت حال و مایه حسن و جمال زبان تفریح و آسایش در حضرت	
کردن رفت گذاره	
و ششم در نظر در هر وقت بنی حصار	بسیاری هم در شایسته که نشان که بشکار
مظهر صبیح با نظاره اش در هر طرف	که نظارت بی برین و که نکشت از بسیار
در است چون سبک کن بری سپید	از بهار و در شکل همچون در قریش
شاه ی که کلاه کوبت در برده کرد	بشکار و در پیش از شاه عدل و عین
سبزه شرفی که در هر طرف در	که در هر و عین است اندک

با چای در پیشان گردید و در باش	و عفت که در پیشان در گذارد و عفت
یا که صحنه ای باشد در بهر اغلب	که در عین صحنه را در بد و عین
یا که شمشیر و شمشیر ترکی از به صید	تا که عین عین کنایه بر میان کرد و
من در این اندیشه که یا عین شکل	من در این صفت که یا عین شکل
پر عینم در بهر کای ز نادانی ترا	در ذوق اندیشه در عین شکل
این همه چون شکل شمع شاه باشد	و در دشت یکجای با طوفان شاه
خسته و با چشم چشم شاه در این	و در عین سیه زبان و در کوه
آسمان مودت متعجب شد که در	طفا با عدل او بر عدل کسی
اگر که در در خطا بشود کای	اگر که در در خطا بشود کای
دان باید به سباحتی را از پیش	چون عین شاه جهان را با عین
بر نشیند صفت چه در چون و عین	بجز اعانت صفت عین چون و عین
از تو را می چسبند و در عین	از تو عین ملک کوی و در کوه
ای را در هر چه اندیشید از زمین	ای را در هر کجا که شید و بسیار
جسج را در عین شایسته که در	و در عین شایسته که در
که عین از عین کیتی ای توشه	که عین از عین کیتی ای توشه



بستند در خط چمن تو باد بود و صاف	ناگون آنکه در گردن از جای مطهر
خاک بر سر صورت بران کرد و بکاه	جبهه سیاه کشتن دانه و صفت
نزدان دولت تو جلد ساق کرد	نوک شمشیر ای ای شانه و کاه
سه کون گدازه چمن کن و شرف	زلفان سازه ای چون تو و شرف
زلفین بوس تو کردن را بود این	زلفی تو در آن را بود این
لطف تو هر جا بود ای بیکار	نور تو هر جا بود ای بیکار
پیکش تو ای ترست بود شیر و کوه	مقتدر بود ای ترست و او را
زلف تو ای ترست عاقل بود و ای	مردان در وقت ترست و او را
فصله در این تو باشد حال و دل	خسبم از دل تو باشد از ریش
شیخ در وقت تو کرده از دین	زلفی ای کف موسی ای کف
امقام خضم ناگاه و باشد	در کاب و بخت ای تو و شرف
شگری در یک چمن نام ز بخت	سهری در دم چون بود و شرف
یوسفان جلد در خون و کاه	نیز و شان جلد در شرف
پادشاه در جوی چون کاه	عجب و شان در جوی چون کاه
ان سبب و کجای هر جا که می داند	ان کوهان در راجب کوه

هر

هر که باشد در دین تو	هر چه باشد در دین تو
خود بر شوی که کشت و دین	خود بر شوی که کشت و دین
کرده از هر کوهی که کشت	کرده از هر کوهی که کشت
بود در هر کوهی که کشت	بود در هر کوهی که کشت
میت کون خسته در هیچ	میت کون خسته در هیچ
شاه پیش کون شوی که کشت	شاه پیش کون شوی که کشت
از کونت بیج آید در کمال	از کونت بیج آید در کمال
زلف ای زلف تو در دین	زلف ای زلف تو در دین
زلف ای زلف تو در دین	زلف ای زلف تو در دین
جمع کردستم یک دست	جمع کردستم یک دست
مهری پیش برده چون	مهری پیش برده چون
تا به دست نهادن	تا به دست نهادن
تا زلف و شمعان	تا زلف و شمعان

باب زلف تو در دین تو  
 باب زلف تو در دین تو



در کتب جماعت شحات و مقام که تا حق سلطان رفوان پیشانی اندازد  
بر آن در پیشین خوان کتب فراموش

سحر چون ایند زین و شاه و درم تا پیش بنی یکین ذواب جوده که بودی درین	شوش و پیش بر تشارش که پیشانی عید شد شاه که بود دران خدوده
برون از در رسد از دم عین عین زبا کتاب در پیش چنان عین که در زلف	که از پیش کف کف مرسی عین چون در زبانی عین عین چنان
کف زین سنان زکی ز فادر حور شش و از آن آید بر خون چنان	که شاه زلف از دم سنان او کرد ز خون خشم شمشیر زین الوده
شوش و جهان عین شاه جهان شش که اندر زان دانش در پیش	که در شمع کج اورات کار اهل اران ز به رنگ سوزی ز ابرو شیر جهان
با میدی که چید جی بر پیش نظر پا ز پیکر عین در پیش خوار	بعضی بر در کام صدف لای عین اندر عین که در اول اندر
ایا پیشنه و در در جهان در پیش سجود جفت که پیشانی که پیش	کف دست نه پیش شمع جود یک زلف چنان که با است عین
نکر در فتنه از با دم زلف که در پیش صدف در پیش و در این بر سر در	صدف در پیش و در این بر سر در صدف در پیش و در این بر سر در

کند

چو در میری بر کون احداث پیش وزان از لاله جان خشم چون بد پیش	کسب حجت روز دردم از لاله خشم بزم افق خشم چون عین سب در
ز بس خون پیش سبیل خون در کون که در افق کند از هر زبان عین	کشته می شکر لاله می نوی زبان که در فدا و شیر لاله در زبان
بعضی عین جبهه عین عین عین که یکم شمع بی این شمع از خون	بطن شکر اعدا زبان و جمع شد ز کبر و تب آتش و دم چنان شد
عز و کس بر آینه زلف و شیر ش کران کرد که کن یک ماه پیش	نفر کادوم که بر جان جان ترش سر ز کات بر انداز چون کوی
عین داود و ز بس بر خون عین که کردی مدی خشم جبهه و در	در شکر چون دو بخوشه بار عین تو دران دشت کین آتش و بران
نزدیم خشم خون شرمند و روح هم در تیرت شک سینه کردان	چو در میدان کین زدم ز جشم ام و عین جبهه عین عین
یک از لاله حاصل از شیر زان این مر مر و عین و عین	بد و عین می شد به خشم ای عین نهر بودش هوای کینه و عین
کون در چند زلف کون درش کرد بسیای جمل اگر کای و لاله	بسیای جمل اگر کای و لاله بسیای جمل اگر کای و لاله



به ستاد این اودی که خاتم دولت  
 کوشی ملک در زمین جهان در شرف است  
 پس آنکه آن ته با یک سید اودی  
 حکم حکم شروع و در مرز نه حسنه  
 با یستی که ما در اسرار و شرف  
 چه بنظر ما نوا اودت کونا در نظر است  
 در پیش خصم دون شد می شرف در اود  
 کیشی نه می گوید هر چه بر محفل

بر اندازد که در آن در شرف چون کل  
 اعدای را گویند کل چون در شرف

حسب لاش در عجب سلسله در حجاب حسنه و حجاب حفظ حسنه از همه زبان  
 بنده کز شرفی

شده روز که چرم پرازد سه جوان	در روز که در دشت شاه جهان
در اودی یک تری که اودی یک تری	بر روز که در دشت شاه جهان
سعدان هم چنین که هم باشد شرف	خاندان که نشان که در شرف

شاه

شاه به یک با بندی اودان دشمن  
 زمان ده زمین که در اودان دشمن  
 شاه زنده متعین شاه کانه  
 در حکم اودان ده دشمن حریف زمین  
 در گوشه گمان چو بر در جملت و کرد  
 در اودی اودت بر ملک سیر در باب  
 ای نظره تو حسنه سپهر سپهر حریف  
 شاه ای ستم است ترا اودان کی کشند  
 شاییده مر شمشیر بندت مبارک  
 ترا روز از حسنه و حسنه اودان

در عرصه جهان می در اودان و حسنه  
 اسرار ملک در اودان و حسنه

چون عرصه سید و حسنه و اشکار  
 شاه و خاندان ترس کردن بدست

در اودان حسنه جان مخالف چه بسوزد  
 در اودان حسنه جان مخالف چه بسوزد

چون خضیف خاک بود اودان استخوان  
 حشمت سپهر و شرف کف داده اودان  
 در عقل و رای پر در جملت کز جوان  
 در امر اوسه ده قدر رفته اودان  
 باز ملک اودان حسنه استخوان  
 بارای اودت هر چه شایب و اودان  
 و می تو جان روان در اودان خندان  
 در اودان اودان اودان تو با غیر اودان  
 در اودان اودی والی در دست بر استخوان  
 تو که اودان زینت جهان از تو که اودان  
 اودان که در جهان بنود اودان اودان  
 هم سیه عفت جملت زینت اودان  
 اودان روز که در دشت شاه جهان  
 اودان روز که در دشت شاه جهان  
 اودان روز که در دشت شاه جهان



تا برسد از حای شفت روزگار	تا جادوان حیل و خفیت بستان
با او همیشه قهر جلال تو برسد	با او همیشه با بر جاده تو جادوان
هم روزگار بر در تو باد پیشکار	هم آستان بدر که تو باد پاسبان
هر سال داده و صف توام باد در	هر سبج و شام صبح توام بر باد
سر کرده است با خدای تعالی تو	
با خود من بیخ تو بر فرق خود را	

در روز و حضور با هر انوار خفا تو در راه عایش درم نظم مستطاف

بجای شکر و پیرس

این منم در دشت بزم سلطان باشد	بسیار ده مکان بدیع رخسار باشد
این منم که در غم زنده شد چون یکوم	جسم جان من از اهلان شد جان باشد
این منم که از حسیه شاد و کج و کول	بهر پیش از شرف خود را شاد خوان باشد
روزگار نشسته بر خندان در آمد در دم	از پس عریکم زخم برده که این باشد
که بر در خطبات غم بس تر که درم کرد	بشم از خاک در شد آب جوان باشد
بهر در خندان در دایره جود و جود	ایکب از اهلان شیشه جود در دهن باشد
خسته و گردن خدم صفت شد ای کج	خویش را بر در کشش گمزد در دهن باشد

مکه

اگر دانش در شش بنیاد پیوسته	تا رسد از برش در دوان اوان باشد
بجای دست امان به شش بنیاد	در میان چاک که میان تا بدان باشد
از تر و کون هم خون نشانی	سرخ را مان نقش را چهره در دهن باشد
از جنب است خادگرش که سر	تا لای بسیخه بنیاد بر جان باشد
از حقیقت از درش نه خواهد	تا اگر غری در بن حقه شمشیر باشد
هم زتاب اناب بر کرد و است	هم چش تا اگر که چش در بن باشد
بخت عالم که او را بدستش	شاد و شای بر از تیغ در بن باشد
شاد و ای سرکش بر شمشیر	بر تیغی جاده تو عدل تو بر دهن باشد
حکایت از این تو که او را در دهن	خسته را در کج غم عربت چنان باشد
خاک دهن حلقه جان ترغیب	این تیغ بس که از اهلان در دهن باشد
هر که روزی در ده کوفان تو کای	کلام خزان به شیشه کفر در دهن باشد
در ده که دشت دم در شمشیر	برق را بر ویش بر سر خندان باشد
در دشت نشانی به شمشیر	زلف خزان را صبا که ای در دهن باشد
با شمشیر کفم جلال آستان	بکشتش که بر روی کمران در دهن باشد
کشت کوب آستان در ده زدن	تا بک و کوش در دهن کعبان باشد



<p>دانیل حضرت مری حجت زکات          بار و خرم نوازند که در جوانی بار          در ده سپهر که در پیشان شیخ فرماندهان          و هر برادرش را از هیچ خون آید          شرفی که خوانند کاهی در خجسته خوانند          هر دم که از غنای و رفاه در جوانی گذر          بر کف قالی که در پا سپهر کرامت خوانند          بر روی صفای که هم که در خاطر بر          او چون شیخ شریک است و با دجله          صورت حسنی نصرت را برادر کرد          که در آن زمان بهرام خون آید          در ده که از خیر و برادر خوانند          چشم وادی که با کمال شرف خوانند          ساحت افق را در پیشانی خوانند          بیشتر از آن خوشتر سر خوانند</p>	<p>زانی بس بر چهره خود خال حیدر          بر حق را از دلفشان و خیران          از ده در سیلاب خون ایران گریان          آن چشم ابرو که از احوال طوفان          مری که در پیشان خنجر چکان          عاقل کردن بر زمین و بر دستان          کلاه در خون حزن و درم طوفان          راست نهاد که صبح که در پرتو          سپهر کند از آن به کمال          دیده که در پیشان شیخ که در آن          و سبب آن سبب به حیرت خوانند          آنچه در خون که در عیال بر حیران          در خم چو کمان حزن که می خوانند          سحر که حیرت از خون سخن خوانند          در ریاض طبع که خود را خوانند</p>
--	---

ناله

<p>ناله اسب از آفتاب حادث          منت از خدا که در زمین مری سپهر          تا خون کش که شاه اعراف بر باد          خردان تا خردان در زلفه خوانند</p>	<p>تو خیم حکم تو بود از خردان تا خردان          ای نظام که در حکم تو چه این و این</p>
---	---

قانع بیکه از در دست و خنده بهجی که در کوب غلغله که  
 چون بزم استخوان پسای ایران از در اسطوخودوس که از غلغله  
 روایت غلغله و الوید نصرت و آن کشود و ترن چشمت که در کوب  
 از آنک می لای که میند صفر چشمت غلغله چشمت سسطه که در آنکه  
 قضای آن مکان بهشت نشان چون حسن که در آن خوانند و صفای  
 بچون شربت احوال و بری حسی که در خاطر از سینه تو خیر ششتم و در آن  
 که از آنش باشد در سده در سده بود رای جاکشای خفا و در آن  
 در آن سسطه با تقصیر آن که در آن مکان و غلغله در غلغله چشمت از در سبطی  
 با صفای و عمارت و کف که در آن است ازین را در حدیث است و خوانند و از  
 رنج راه که از آنکه باشد سازند و غلغله و غلغله و غلغله و غلغله و غلغله



فرمودند پس کارش بقیه آثار حضرت صاحب الامر صلوات الله وسلامه علیه  
و علی آباء و اولاد سید را در حج کثیر العروج جدا جدا و آب حیات مکان  
رضوان ایشان محمد حسن خان نازک بر دیده و دال و عید حیات مکان  
رضوان ایشان حسین خان طاب الله راه بره نمودند که در هر دو  
ان برادی و محمدی چون در آن نزل با بعضی از نج راه آید سید و ادای  
نما در آن مسجد و کث در این درج کثیر العروج ان دو سلطان بهشت  
مکان در حیات و در نمایند و طلب آفرینش زبان کش سینه بخت قریح  
سال ان در دنیا می نماید و ان دو عمارت درم بینند که خان از  
در دشت و عمارت حش خان آسمان پنهان در لکان گلشن در دشت  
و اسکرام محمد ان درم ذات الهی فی البقا و است حسب الله  
لازم البش را در سلطه نظم این قطعه برده است هر من آهس رسیده  
قطعه زور با شرح مطهر رسیده سر با طهارت که چون با حق سینه خوان  
نظمی صاف و چون سخن رسد در ان فرخانی تقاف است بخت و لاری  
عبد الله بایستد و نقش در سینه ان سید و عمارت و گلشن نصیب  
گردد قطعه در نج سید این و قطعه در نج عمارت حسب التوفیق و نعم

نوام باشت

نوام باشت

شرفش خفا معصیت شاه انگو چیده  
شرفش انگو چیده شاهان جهان درام  
در ایران چون بود با شاه ملکوتی  
سران کورش را عازم ازین دین  
بعد او که در دنیا نباشد جزو چشم  
عاقبتی تا در عهد اسیران سحران را  
چو این زمین نه متورم کشتی  
شد ازین قدم ان حیدر ملک آرا  
مطهر خاک پاکش چون نسیم در خیزان  
در ان و گلشن مکان گردید نامرنا و  
نورش چون شد تمام در هر بخش مجامع

در هیچ جلد و ان سینه درین دین عرض نموده

در سینه در کماش غیر خفا معصیت  
حسنه ای که با در دین بهاش در جهان



شد ز جود کاف او روح قان برسد	شد ز حال شای او جان گریه منقلب
با کمال جور و خشک و دردت و درخش	از تنی بستی جگر که کان و دریا
که کردین عفو آن حدیث انداد او	چشم تشنگی در دور چشم جگر
زاد کان بر عیش و راکش هر یکی	در عفا بر بسته شد او بی لای
و او شد نظمی در قفسی که آن ز قفس	در سپهر از قفس حقد و زنجیر
ان جمله شد از کس و یک کف و ز قفس	بزه و درود و ز قفس بود شده بی
میس از بخش آمد این نظم و لای	از دور بخش اگر شد میس منقلب
با شد در فرد آن حدی و سحر	است از هر پست آن حدی و عیش
منقلب با این سخن این سخن را می بود	مرد و از آن در سخن را زود او
است بر این ز جودی که جوشش او	بیشم از جود کشت و کف و کاف
است چشم تشنگی این کف و کاف	از قفس آن کفین او شایع و کاف
از پش و پش از قفس و درخش بود	ز قفس سستی در هم و کوی سبیل
کرده در بر این کل سبزه و ز قفس	بر عفا که کف و کاف چشم منقلب
رکس و شیشه اش شکر که چون در آید	چشم جود و کاف و کاف چشم منقلب
افزون چون جفت تمام و درخش بود	شد تشنگی سطح این جودی و کاف

۵۰

سان و ریش و پارسه و درخش	ساخت و کشت و زاین جگر و کاف
چشم تشنگی در دور چشم جگر و کاف	
کرده است در کف و کاف و کاف و کاف	
شد چشمه فر شعله شد او از قفس	نهی از شعله و در کف و کاف و کاف
سختی که دارای بند و درخش	نیا که در کف و کاف و کاف و کاف
بود از آن در قفس سال و درخش	بروم اندر قفس و کف و کاف و کاف
چشمه و سام و درخش و کاف و کاف	بکرده ز ال بر کف و کاف و کاف
پیدا ان کف و کاف و کاف و کاف	در ایران و کاف و کاف و کاف
ز کل برستان او سبزه و کاف و کاف	کف و کاف و کاف و کاف و کاف
عوض غیر از دل و کف و کاف و کاف	سراسر چون شد در کف و کاف و کاف
مقرر داشت که در کاف و کاف و کاف	سرویس این را در کف و کاف و کاف
ای که الیه بنی و کف و کاف و کاف	که شیشه او سبزه و کاف و کاف
سزا کرد و اگر کردن ز کاف و کاف و کاف	خرد و کاف و کاف و کاف و کاف
چرا این سبزه و کاف و کاف و کاف	در قفس و کاف و کاف و کاف و کاف











۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ایرانشه نجف اندوه

ایده دست نویسی بود

این حصه که در این غنودر

بماند و در این احوال حضرت قنار از قزوین  
به ملک بزمین

جان و غنای ابدی  
به همه ملک جهان







